

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



دوستی اجباری

نویسنده: لارای

Des: MahSaAlef
www.Romankadeh.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه

عشق، همانند جاده ایست که گویی هیچ گاه به سر نمی رسد. کلمه ای سه حرفی که دنیایی عجیب در ورای خود دارد. آرام می آید و در عمق جانت نفوذ می کند؛ این آمدن، آنقدر شیرین است که، تو دیگر به تلخی هایش فکر نمیکنی...

دیگر سختی هایش را نمیبینی... اما، در آخر همچون طوفانی، سراسر زندگی ات را، زیر و رو می کند...

آن وقت است که میفهمی عشق شیرین نیست!...

#پارت_1

مشغول هم زدن چایی بودم؛ اما فکرم پیش امتحان کنکوری بود که کاشان قبول شده بودم اما به خاطر حساسیت های بابا، نمی تونستم برم شهر دیگه... تو همین فکرا بودم که با صدای بردیا، دست از هم زدن چای برداشتم

-بله داداش؟

بردیا که روی صندلی مقابل من نشسته بود، با اخم همیشگی گفت

-یک ساعته دارم صدات می کنم؛ نکنه سمعک لازم شدی؟

دوستی اجباری
شرمنده سرم رو پایین انداختم

-ببخشید، حواسم نبود.

بردیا، سری تکان داد.

- امروز عرفان میاد اینجا، حواست به پوششت باشه

با فکر عرفان، اوقاتم تلخ شد. تلخی که با هر بار یادآوری این آدم به سراغم میومد. عرفان، دوست صمیمی بردیا بود؛ هر دو عمران می خوندن و حسابی با هم عیاق بودن. جریان آشناییشون از دوستی خانوادگی بین خانواده ما و عرفان اینا شروع شد. از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. بلوز و شلوارم رو، با شومیز بلند مشکی رنگ و شلوار جین عوض کردم؛ با صدای زنگ، بیخیال عطر زدن شدم و به سمت پنجره رفتم. همونطور که حدس می زدم عرفان بود، این پسر، حس خوبی بهم نمی داد...

نگاه های پرمعناش، بیش از حد مخل آرامشم می شد...

#پارت_2

صدای سلام و احوال پرسی از طبقه پایین میومد؛ به ناچار از اتاق خارج شدم و با کمترین سرعت ممکن، پله هارو طی کردم. نگاه کلی به سالن انداختم؛ روی مبل تک نفره ای نشسته بود و با بردیا مشغول خوش و بش بودند.

با حس سنگینی نگاهم، به سمتم برگشت و از جاش بلند شد. نگاه بی پرواش، سراسر وجودمو آمالیز می کرد...

- سلام...

جواب سلامشو دادم و نگاهی بهش انداختم. نمی تونستم منکر خوش تیپ بودنش بشم... اما این موضوع، چیزی از حس بدی که بهش داشتم کم نمی کرد... روی دورترین مبل از عرفان، نشستیم. بحث، سر شرکت بردیا و عرفان بود... شرکتی که به تازگی تاسیس کرده بودن و تو همین مدت کم، حسابی تو کارشون کولاک کرده بودن...

دوستی اجباری

مشغول چک کردن موبایلم بودم تا اینکه پیامی برام اومد...فرستنده ناشناس بود؛ با کنجکاوی پیام رو باز کردم - سلام نام کاربریش صبا بود...از اینکه دختر بود کمی خیالم راحت شد... جواب دادم:

شما؟

- صباهستم، آیدیت رو از تو کانالم پیدا کردم...

تو کانال های زیادی عضو بودم؛ اینم احتمالا مدیر یکی از اون ها بود. بیخیال کنکاش بیشتر شدم و تا نیمه شب باهاش چت کردم... اما کاش به هر غریبه ای اعتماد نمی کردم...

#پارت_3

دوماه بعد...

برای اولین بار، با صبا قرار داشتم...خیلی کنجکاو بودم کسی رو که این روزها همدم تنهایی هام بود رو، از نزدیک ببینم... لباس هام رو پوشیدم و مثل همیشه بدون هیچ آرایشی، به بهونه کلاس زبان از خونه خارج شدم... هوا، خیلی گرم بود و آفتاب، مستقیم توی چشمم بود. به حواس پرتیم لعنت فرستادم، عینکم رو فراموش کرده بودم... بعد از چند دقیقه پیاده روی، به کافی شاپ محل قرار رسیدم، وارد شدم و روی صندلی پشت میز نشستم...اما هرچی بیشتر صبر کردم، کمتر به نتیجه رسیدم... به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. ساعت نزدیک پنج عصر بود و من تقریبا نیم ساعت منتظر صبا بودم...

انتظار طولانی، باعث شده بود عصبانی بشم...موبایلمو از توی کیفم درآوردم و شماره صبا رو گرفتم... یک بوق، دو بوق و قطع...

تصمیم گرفتم بهش پیام بدم، درحال فرستادن پیام بودم که میز روبه روم به عقب کشیده شد، با توپی پر سرم رو بلند کردم... با دیدن عرفان شوک عظیمی بهم وارد شد، روی صندلی وا رفتم...عرفان با لحن مسخره و لبخند مسخره تری گفت:

سلام دریا، من عرفان...ببخشید صبا هستم.

دوستی اجباری

به این حرفش با صدای بلند خندید و اعصاب منی که هنوز توی بهت بودم رو خوردتر کرد. روی صندلی نشست، حالا نوبت من بود که از خجالتش دربیام.

- تو دیگه چه آدمی هستی؟! این گستاخیت رو میذارم پای بیشعوریت.

به سرعت از جام بلند شدم که میچ دستم اسیر دست های قویش شد. خواستم دهن باز کنم که حرفم رو قطع کرد.

- کجا؟ یادت نرفته کلی عکس ازت دارم. با هنر فوتوشاپ میتونم دودمانتو به باد بدم. تو اخلاق بردیا و باباتو بهتر میدونی. میدونستم، بهتر از هرکسی اخلاق بدشون رو میدونستم، فوتوشاپ لازم نبود اگر میفهمیدن عکسم رو برای کسی فرستادم کافی بود تا... دوباره سر جام نشستم و به چشمای شرورش خیره شدم.

- از من چی میخوای؟

به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

- آفرین حالا شد.

کمی روی میز خم شد و با صدای آرومتری گفت:

باهام دوست میشی.

یکه خورده و مبهوت بهش نگاه کردم، نمیدونستم چی کار کنم. گیج و گنگ بودم.

- ببین اگر فکر کردی من دست از سرت برمیدارم، کور خوندی. تنها راهت همینه.

و دوباره ترس هام بر من پیروز شدن و با این فکر که بعد از مدتی از من خسته میشه و خودش ولم می کنه، درخواست عرفان رو قبول کردم.

پارت 4 رمان دوستی اجباری

از زبان عرفان

به سمت خونه تخته گاز رفتم. وارد خونه شدم و سلام بلندی به بقیه دادم و به سرعت رفتم توی اتاقم. لباسام رو بایه شلوار ورزشی خاکستری و تیشرت سفید عوض کردم.

دوستی اجباری

میخواستیم بخوابیم اما فکر دریا ولم نکرد. حسی که بهش دارم مطمئنا عشق نیست فقط یه هوسه وبس. من همیشه همه چی برام فراهم بوده وهرچی خواستم و به دست آوردم این دختر از دست نیافتنیاست اما من به دستش میارم. توفکر بودم که یهو در اتاقم باز شد عارفه بود خواهر عزیز تر از جانم که بسیارمتین وبادقاربود.

عارفه: دادای امشب قراره برای شام بریم خونه ی آقای رفیعی گفتم برنامه نریزی.

عرفان: باشه عزیز دلم.

عارفه رفت ومن باخودم فکر کردم که فرصت خوبییه اینطوری دریا رو تحت فشار بزارم نمیدونم چرا دوست دارم اذیتش کنم. شاید به خاطر اینکه که تنها دختریه که منو رد کرده. البته منم زیاد ازش خوشم نمیاد منظورم اخلاقشه خیلی خشک و سردبرخورد میکنه. ولی خدایی خوشگله .

از زبان دریا

دنیا: دریا من امشب چی بپوشم

دریا: مگه امشب چه خبره؟

دنیا: سلطانی اینا میان خونمون واسه شام ای وای من نمی دونم چطور باید با این روبه رو بشم. ولی آخرش که چی من شرطشو قبول کردم. ساعت 4 بود و عرفان اینا ساعت 8 میومدن استرس و دلهره ای تمام وجودم و گرفته بود اگه جلوی بقیه سوتی بده چی؟ برای اون که مهم نیست اما برای من که بردیا همه جوره حواسش بهم هست و حتی آب خوردنم رو چک میکنه مهمه

مامان: دریا، دریا مامان بیاعزیزم

رفتم پایین مامان تو آشپزخونه سخت مشغول آشپزی کردن بود با اینکه اهل چشم وهم چشمی نبود اما شهلا خانم(مامان عرفان) یه بار که رفتیم خونشون همچین پذیرایی کرد که دهن هممون باز موند و مامانمو ناخودآگاه مجبور به این همه تجملات کرد

دریا: جانم مامانم کاری داشتی بامن؟

مامان: آره دخترم. برای دسر کیک درست کردم روشو با خامه ومیوه تزیین کن.

دریا: چشم. مامان راستی دنیا کجا رفت؟

دوستی اجباری

مامان: یکم به من کمک کرد و رفت تو اتاقش تادرس بخونه.

از زبان عرفان

ساعت 7.5 بود ومن آماده شده بودم. تو آینه به خودم نگاه کردم. شلوار جین مشکی. پیرهن مشکی که چندتا دکمه
آخرش روباز گذاشته بودم بایه اور کت سفید. موهامو باژل بالا زده بودم. تیپمو با ساعت طلا کامل کردم. داشتم
بندساعتم رو میبستم که چندتقه به درخورد.

عرفان: بفرماید

مامان درو باز کرد وگفت

مامان: پسرم بیا پایین بابات منتظره

عرفان: بریم

سوارپرادوی بابا شدیم و من تا اونجا مثل همیشه تخته گاز روندم که چندبارم از بابا ومامان اخطار گرفتم

پارت 5 رمان دوستی اجباری

از زبان دریا

خانواده ی سلطانی تشکیل شده از 4نفره حاج محمود وشهلاخانم که به شدت مذهبی هستن. عارفه دخترشون
وخواهر عرفان که دوسال از من بزرگتره و 20سالشه ودر حال حاضر تجربی میخونه اونم دختر مقیدیه اما نه به شدت
باباومامانش. عرفان هم 24سالشه ومثل بردیا عمران میخونه واون کاملاً برعکس خانوادشه وآدم خیلی امروزی و به
قول معروف لاکچریه ومن از همین خیلی میترسم.

دوستی اجباری

حاج محمود (بابای عرفان) هم مثل بابای خودم فرش فروشه با این تفاوت که یه کارخونه ریسندگی هم داره و حسابی وضعشون توپه و تو کارا خیلی به بابا کمک میکنه برا همیم بابا خیلی به این خانواده اهمیت میده و احترام میذاره.

لباسام رو پوشیده بودم و منتظر بودم تا مهمونا بیان تو آینه به خودم نگاه کردم چشمای قهوه ای روشن و کشیده، پوست گندمی، بینی متوسط و لبای قلوه ای همه میگفتن که خوشگلم و اگه راستشو بگم دروغ نمیگن.

دنیا: دریا کجایی توپس؟ مهمونا اومدن. چه قدر این لباسا بهت میاد

دریا: ممنون آجی جون. برو منم میام الان

برای آخرین بار به لباسام نگاه کردم، سارافون سفید رنگ که سر آستیناش به طرز زیبایی با طرحای طلایی تزیین شده بود، شلوارلی وشال سفید. چون لباسم مناسب بود به چادر احتیاجی نداشتم.

پایین رفتم و دیدم که همه نشستن سلام بلندی دادم

دریا: سلام

همه جوابم رو دادن رفتم کنار عارفه نشستم.

دریا: چطوری عارفه جان؟

عارفه: ممنون گلم خوبم

عارفه دختر خیلی خوبی بود. مهر بون، با ایمان، و فوق العاده محببه و سنگین. اما چیزی که اذیتم میکرد کم حرف بودنش بود.

سرم رو بلند کردم که دیدم عرفان خیره خیره نگاهم میکنه نگاهی به اطراف کردم و دیدم طبق معمول بردیا حواسش هست و نگاه برزخیش بین من و عرفان در گردش. سرم و انداختم پایین و روبه عارفه گفتم:

دربیا: عارفه جان می خوام تا قبل از شام بریم تو اتاقم؟

عارفه: باشه عزیزم

با عارفه به اتاقم رفتیم و باهم کلی حرف زدیم و خندیدیم.

در باز شد و دنیا اومد تو.

دنیا: آجی دریا، عارفه جون بیاید شام

دوستی اجباری

به دنبال دنیا از اتاق بیرون رفتیم. سه تا صندلی خالی بود. عارفه که بین مامانش و مامان من نشست و دنیا هم کنار بردیا و منم از بخت بدم مجبور شدم درست روبه روی عرفان بشینم. وای خدا این چرا اینجوری منو نگاه میکنه. خیلی زایه بازی درمیاره. به سفره نگاه کردم مامانم غوغا کرده بود. مرغ، قرمه سبزی، ماهی، سوپ جو، وکتلتایی که خودم درست کرده بودم. همه مشغول غذا خوردن بودن. به عرفان نگاه کردم دیدم سرش تو گوشیشه چند لحظه بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد و همه ی سرها به سمت من

برگشت. گوشیمو در آوردم و پیامو باز کردم بله... کسی نیست جز عرفان نوشته: سفید خیلی بهت میاد خوشگلتر شدی.

باتعجب سرم رو بلند کردم که نگاهم به نگاهش گره خورد.

خدارو شکر که بردیا حواسش به غذاش بود.

براش نوشتم: لطفا اینقدر منو اینجوری نگاه نکن.

پارت 6 رمان دوستی اجباری

همه باتعجب نگامون میکردن. تعجبم داره. دونفر هم زمان باهم گوشی دستشونه وهم زمان با دست کشیدن یکی صدای گوشی اون یکی بلند میشه.

وایی خدا روز اولیو این همه سوتی باید یه فکری میکردم چون بقیه شک کرده بودن. برای همین بلند روبه دنیا گفتم:

دوستی اجباری
دریا: دنیا، سمیه پیام داده کتاب رمان خوب داری؟

دنیا: آره چندتایی دارم بگو بعدا بیاد ببره

دریا: باشه

اففف. راحت شدم دیگه تو نگاه کسی تعجب نبود وهمگی مشغول غذاشون شدن.

بعد از شام همه دور هم نشستیم و صحبت کردیم.

عرفان: ببخشید میتونم برم بالکن سیگار بکشم؟

بابا: آره حتما. دریا بابا، آقا عرفانو راهنمایی کن

بالکن تو اتاق منه و عرفان اینو خوب می دونه واز قصد اینکارو کرده

جلوتر از اون رفتم تو اتاقم اونم پشت سرم اومد و درو بست. دراز کشید روی تختم.

دریا: مگه نمی خواستی بری بالکن؟ پس چرا اینجا خوابیدی؟

عرفان: این فقط یه بهونه بود.

پوفی کردم و خواستم برم بیرون که صدایش متوقفم کرد

عرفان: وایسا ببینم کجا در میری!!؟

دریا: بقیه بیرون میفهمن. باید برم

عرفان: اه بیا ببینم

رفتم جلو تر که دستمو کشید و من پرت شدم رو تخت

دریا: عرفان ولم کن اگه کسی بیاد خیلی بد میشه

عرفان: 2 دقیقه آروم بگیر دختر خوب

چند دقیقه تو سکوت گذشت و بعد عرفان راضی شد دست از سر من برداره الان یک هفته از اون روز میگذره و تو این یک هفته عرفان دقیقه به دقیقه باهام تماس گرفته. صدای زنگ موبایل رشته ی افکارم رو پاره کرد. اسم عرفان روی صفحه روشن و خاموش میشد.

دوستی اجباری

دریا: الو

عرفان: سلام دریا چه خبرا؟

دریا: سلامتی.

عرفان: امروز ساعت 4 میام دنبالت باهم بریم بیرون

دریا: چی داری میگی تو؟ به نظر تو من میتونم از خونه خارج ش

عرفان: ببین این دیگه مشکله خودته وبه من ربطی نداره ساعت 4 سر کوچتون وگرنه اون عکسا میرسه دست بردیا
وبابات م

بدون هیچ حرف اضافه ی دیگه ای گوشی رو قطع کرد. حالا من چیکار کنم. فکری به ذهنم رسید. رفتم پایین مامان
ودنیاداشتن میز نهارو میچیدن رفتم وبهشون کمک کردم. همه داشتن غذاشون میخوردن که گفتم ؟

دریا: بابا؟

بابا: بله؟

دوستی اجباری

دریا: می توئم امروز با دوستم برم انقلاب؟

بابا: چرا؟ با کدوم دوستت؟

دریا: میخوام واسه کنکور سال دیگه کتاب بخرم. با عارفه میرم.

بردیا: لازم نکرده ت اسم کتابارو بنویس خودم میخرم.

بابا: نه بردیا بزار خودش بره. عارفه همراهشه.

پارت 7 رمان دوستی اجباری

دریا: مرسی

بابا: کی میخوای بری

دریا: ساعت 4

بابا: تا ساعت 7 خونه باش

دوستی اجباری

دریا: چشم.

به خودم نگاه کردم مانند آبی فیروزه ای شلوار لی وشال آبی با طرحای سفید آرایشم فقط یه برق لب خط چشمه. صدای گوشیم بلند شد عرفانه موبایلمو برداشتم

دریا: الو

عرفان: دریا بیا سر کوچه منتظرم

گوشی رو قطع کردم. کیفم و برداشتم و رفتم بیرون بی ام دبلیو عرفان و دیدم وسوار شدم

دریا: سلام

عرفان: به به سلام دریا خانم.

دریا: ببین من تا ساعت 7 بیشتر وقت ندارم.

عرفان: چی؟ هفت که خیلی زوده.

دریا: همیمنم باکلی دروغ جور کردم. گفتم با عارفه میرم انقلاب کتاب بگیرم.

عرفان: باش.

به آهنگی که پخش میشد گوش دادم.

یه عمره موج اون نگات هر جاکه خواسته بردتم / آخه چشات فهمیده که یه عمره کشته مردتم / منو کشکون کشون
ببر میخوام بیام تو دام تو / فقط دلم مونده اونم سند زدم به نام تو / حرفامو میگم به تو که محرم اسرار منی / فقط برای
خودمی و بخوای نخوای یار منی / وای از این وابستگی دل وسپر دم دست کی / دست تو که فقط با حرف میتونی که
رامم کنی / راهشو میدونستی و آخرم تونستی و / فکر نمی کردی بشه که راحت منو خامم کنی / (وابستگی - محسن
یگانه)

عرفان: پیاده شو.

پیاده شدم و با عرفان شونه به شونه وارد کافی شاپ شدیم. وقتی وارد شدیم دهنم باز موند. کاغذ دیواری قهوه ای
،میز و صندلی های خیلی زیبا که روی هر کدوم فانوس و گل رز بود. دور تا دور کافی شاپ شمع های کوچیک قرمز
رنگ چیده شده بود که فضا رو شاعرانه تر کرده بود.

دریا: چه خوشگله اینجا

دوستی اجباری
عرفان:خوشت اومد؟

دریا:خیلی

نشستیم سر یکی از میزا گارسون اومد که سفارش بگیره گارسون: چی میل دارید؟

عرفان:دریا چی می خوری؟

دریا:نسکافه

خودشم یه قهوه سفارش داد

عرفان:راستی هفته ی دیگه تولدمه توهم حتما بیا

دریا:باشه با مامان اینا میایم.

عرفان:نه نه... این تولد خانوادگی نیست فقط مخصوص جووناست واسه فامیل ودوستان قراره روز بعدش مهمونی بگیریم.

دوستی اجباری
دریا: اما می دونی که من نمیتونم پیام

عرفان: ببین موج منفی نباش باید بیای

دریا: آخه بردیا...

دستش رو به معنای سکوت بالا برد و گفت

عرفان: یه فکری واسش بکن

بعد از کافی شاپ خیابونا رو حسابی دور دور کردیم به ساعت نگاه کردم که دیدم بعله ساعت 8 شبه و من باید یه ساعت پیش خونه میبودم با استرس و نگرانی روبه عرفان گفتم

دریا: وایی دیر شد لطفا منو برسون خونه خواهش میکنم

عرفان: باشه بابا چرا التماس میکنی

عرفان به سمت خونه میروند آرامشش اعصابمو بهم ریخت باصدای بلندی که از خودم انتظار نداشتم گفتم:

دوستی اجباری
دریا: تندتر برو مگه داری عروس میبری

عرفان: چرا داد میزنی حالا مگه چیشده یه ساعت دیر تر بری

دریا: بردیا پدرمو درمیاره

عرفان: غلط کرده اگه اذیتت کرد خودم ادبش میکنم

با این حرفش احساس خوبی توی دلم شارش کرد. انگار داشتن تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن

نیم ساعت طول کشید تا رسیدیم ومثل همیشه سر

پارت 8 رمان دوستی اجباری

کوچه پیاده شدم و تاخونه با سرعت دویدم. وارد که شدم دیدم همه عصبی اینورو اونور قدم میزنن.

دریا: سلام

با سلام من همه سرو برگشت به طرفم. وای خدا اینا چرا اینجوری نگام میکنن

بردیا: سلام و زهرمار کدوم گوری بودی تا حالا

با صدای داد بردیا چهارستون بدنم لرزید

دریا: ب... ببخشید حواسم به ساعت نبود و ترافیکم زیاد بود دیر رسیدم

دوستی اجباری

بابا: پس من اون گوشیه لامصب و واسه چی خریدم برات

سریع موبایلم و از تو کیفم درآوردم و دیدم 27 تا میسکال دارم.

دریا: ببخشید رو بی صدا بود نشنیدم

بردیا: بفرما. حالا دلیل اینکه من میگم نذار بره بیرون رو فهمیدین.

بعد رو کرد به من وبا یک نگاه مشکوک پرسید

بردیا: راستی بگو ببینم کتابایی که میخواستی کو؟

وای اصلا حواسم نبود حالا چیکار کنم؟!... آهان فهمیدم

دریا: خب گفته بودم که باعارفه میرم. اما دوستم ارغوانم با ما اومد اونم رشتش مثل منه گفت میخونه چند روز دیگه بهم میده.

بردیا: از این به بعد دیگه...

مامان حرف بردیا رو قطع کرد وگفت

مامان: بسه دیگه. دریا جان مامان تو هم نباید یه نگاه به ساعت بندازی بگی

خانوادم نگرانم میشن؟؟

دریا: ببخشید مامان جون

مامان: باشه عزیزم. حالا دیگه برو لباسات و عوض کن که شام بخوریم به اتاقم رفتم و نفسمو بیرون دادم. عرفان خدا بگم چیکارت کنه.

یک هفته از اون روز میگذره و امروز پنجشنبه تولد عرفانه گفته تولدش از ساعت 5 عصر تا نصفه شب ومنم حتما باید باشم. اما هرچی به مغزم فشار آوردم نفهمیدم باید به چه بهونه ای برم بیرون واسه همین از دوست صمیمیم ارغوان کمک گرفتم. اونم قرار شد بیاد بقیه رو راضی کنه که من امشب برم خونه ارغوان اینا درس بخونیم وشبم همونجا بمونم.

صدای اف اف بلند شد. حتما ارغوانه. به پایین روانه میشم.

دوستی اجباری

دریا: سلام ارغوان

ارغوان: سلام بر دری خودم

ارغوان دختر شاد، بشاش، شوخ طبع، مهربان و بسیار خوشگلیه. اخلاقش کاملا برعکسه منه. من یکم خشک و مقیدم اما اون شوخ و شاد و راحت.

ارغوان: بردیا و بابات کی میان تا عملیات مخ زنی رو شروع کنیم دریا: دیگه کم کم پیدا شون میشه

ارغوان: کاش زود بیان الان ساعت 2 ساعت 5 قراره بری مهمونی کی وقت میکنی حاضرشی؟

دریا: هیسس. اولاً ساکت تا کسی نفهمیده. دوما میری نه میریم. توهم باید بامن بیای.

ارغوان: آخه من که کسی رو نمیشناسم

دریا: حالا نکه من میشناسم

ادامه دارد...

پارت 9 رمان دوستی اجباری

ارغوان: باشه بابا من تسلیمم

تقریباً نیم ساعت بعدش بابا و بردیا اومدن و من و ارغوان با کلی خواهش و تمنا کسب اجازه کردیم.

ارغوان: دیدی چطوری مخشونو زدم نه تو دیدی؟ حال کردی هنرو؟

دریا: باشه بابا. راستی ماشین آوردی یا زنگ بزنگ تاکسی بیاد.

ارغوان: آوردم. من میرم تو ماشین توهم زود بپوش بیا که دیر شد.

لباسام و پوشیدم.. رفتم تو ماشین نشستم.

ارغوان: بالاخره اومدی؟

دوستی اجباری

دریا: نه پس همزادمه اومده تورو بترسونه!

ارغوان: خیلی خب بابا. من شکر خوردم

راه افتاد به سمت خونشون ومنم گوشم ودادم به آهنگی که در حال پخش بود.

خستم از این حال خرابم /

مثل همیشه بی قرارم /

به جزیه ساعت فکر راحت /

حسرت هیچی روندارم /

خم میشه هر کوهی که یک آن /

(یه ساعت، فکر راحت-بابک جهانبخش)

باقطع شدن آهنگ دورو برو نگاه کردم وفهمیدم که رسیدیم خونه ی ارغوان اینا.همراه ارغوان ازماشین پیاده شدم.باوارد شدن به حیاط حس خوبی پیدا کردم.چون حیاط بزرگشون پر ازگل ودرختای زیبا است.حیاطو طی کردیم ومن به ساختمان مقابلم نگاه کردم.یک خونه ی سه طبقه که یک طبقه از اون آرایشگاه مجهز مامان ارغوان یعنی آرام خانمه ویه دوبلکس هم خونشونه. وارد خونه شدیم.داخل خونه مثل بیرونش شیک وبزرگه.ارغوان اینا وضع مالی خیلی خوبی دارن.پدر ارغوان صاحب شرکت هواپیماییه.ومادرش هم آرایشگر بسیار قابل وکاربلدیه باصدای سلام برادر ارغوان آقای عابدی به خودم اومدم.

آرمان:سلام دریا خانم

دریا:سلام آقای عابدی

آرمان:خیلی خوش آمدید بفرمایید داخل

دریا:مچکرم.

آرمان عابدی برادر ارغوانه که 25سالشه و داره تو رشته تجربی تحصیل میکنه وهم زمان توی شرکت باباشم مشغوله

دوستی اجباری

وارد اتاق ارغوان شدیم. یه اتاق با دکور سفید-لیمویی

ارغوان در کمدشو باز کرد و کاور لباسی رو از توش آورد بیرون

ارغوان: خب دریا خانم زود باش بیا حاضرشو که وقت تنگ است

دریا: ببینم چه لباسی برام گرفتی؟

ارغوان لباس رو از توی کاور در آورد و من از دیدنش حسابی دهنم باز موند یه لباس بارنگ جیگری که پشتش بلندتر از جلوش بود و روی سینهش سنگ های بسیار زیبایی کار شده بود و آستین نداشت.

دریا: این خیلی خوشگله ولی من نمیتونم اینو اونجا بپوشم!

ارغوان: چی؟ چرا آخه؟

دریا: خیلی لباس بی قیدیه من تا حالا توی جمع های زنونه همچین چیزی نپوشیدم اونوقت تو تولد مختلط اینو بپوشم؟

ارغوان: دریا بیا یه امروز و منو نروسی (عصبی) نکن. من این لباس و باکلی بد بختی از آلمان سفارش دادم بیارن پس دختر خوبی باش برو بپوشش. دریا: آخه...

ارغوان: اه دریا بیا برو بپوشش تا چشاتو در نیاردم

دریا: خيله خب بدش. خودتم برو بیرون.

ارغوان: باش. فقط وای به حالت اگه 10 دقیقه بیشتر بشه. ارغوان رفت بیرون و لباس و پوشیدم و رفتم جلوی آینه.

دریا: وای دختر چه خوشگل شدیا! قربون خودم برم. بعد از اینکه حسابی کیف خودمو کردم ارغوان و صدا کردم دریا: ارغوان... ارغوان

وا پس این دختر چرا جواب نمیده. بهتره خودم برم ببینم کجاست. بدون اینکه به لباسم توجه کنم از اتاق رفتم بیرون و همونطور که بلند ارغوان و صدا میزدم از پله ها می دویدم پایین. تا اینکه توی جسم سفت فرو رفتم. دریا: آخ...

آرمان: معذرت میخوام. واقعا ببخشید

دوستی اجباری

بردار بیوش. به لباسای رو تخت نگاه کردم یه مانتوی فیروزه ای کوتاه باشلوار لی مشکی وشال مشکی. به کوتاهی مانتو توجه نکردم و به خاطر اینکه به ارغوان ثابت کنم امل نیستم پوشیدمشون.

چه طورشدم

ارغوان ظرف یه رب خودشو خیلی زیبا والبته غلیظ آرایش کرده بود. دریا: عالی ارغوان: خيله خب بریم

سوار مزدا آلبالویی ارغوان شدیم. و اون آهنگی رو play کردو صداشو بردبالا وباسرعت حرکت کردیم.

من باتو از زندگی پریم / من باتو دور از تصورم / ما باهم حسمون عالیه / دنیامون غرق خوشحالیه / من بی نگاهت بی اعتبارم / عشقت نباشه چیزی ندارم / تو انتخاب دیوونگی می / هم زندگیتم هم زندگی می / من به تو واحساست جونمو بدهکارم / پای تو وسط باشه منطق ندارم / (منطق ندارم - کامران و هومن)

-بفرما رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم وبه سمت پلاک مورد نظر رفتیم وزنگ زدیم. وقتی وارد شدیم بایه حیاط بزرگ که بیشتر به باغ شبیه بود روبه رو شدیم. تقریباً ده دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم به ساختمان اصلی. که یه خونه دو طبقه با نمای مرمربود.

ارغوان: وای دختر چه خوشگله این.

دریا: آره قشنگه. -سلام

توجهمون به صدا جلب شد که عرفانو دیدیم. وهم زمان باهم جواب سلامشو دادیم.

عرفان: بفرمایید

رفتیم داخل خونه که با صدای کر کننده آهنگ ورقص نوری که اگه دو دقیقه بیشترنگاش میکردی سرگیجه میگرفتی مواجه شدیم.

بامن میرقصی / یجوری میرقصی / من ازت خوشم میادبه دلم نشستی / باورش سخته فوق العادست / دارن هر لحظه نشون میدن مارو بادست / باورش سخته ماچقدر تکمیلیم / خیلی وقته تو یک تقدیریم /

-دریا... دریا

با صدای عرفان به سمتش برگشتم -بله

دوستی اجباری

چون صدا زیاد بود مجبور بودیم با صدای بلند باهم حرف بزنیم عرفان: معرفی نمیکنی؟

به سمت ارغوان برگشتم و گفتم - دوست صمیمیم ارغوان

عرفان: خوشبختم ارغوان: منم همینطور

- بیاید راهنماییتون کنم اتاق مهمان برای عوض کردن لباس همراه عرفان به طبقه بالا رفتیم. 4 تادر سمت چپ و 4 تادر سمت راست پله ها قرار داشت. اتاق مهمان سمت راست بود. توی اون اتاق لباسامون رو عوض کردیم و من توجهی به حرف ارغوان نکردم و به ساپورت مشکی زیر لباسم

پوشیدم و شال حریر قرمز مشکیم دور شونه هام انداختم. ارغوان: چطور شدم؟

ارغوان یک پیراهن بنفش رنگ پوشیده بود که فوق العاده جذب و اندازش تا رون پاش بود. از پشت گردن تا روی کمرش هم به صورت بندهای مشکی ضربدری بود. مدل یقش هم ول بود.

دریا: هیچی نمیپوشیدی به نظرم بهتر بود. ارغوان: وا دریا بیخیال دیگه یه امشبو دریا: باشه اصلا به من چه.

از زبان عرفان

به پله ها نگاه کردم که چشمم به دوست دریا افتاد. به جرعت میتونم بگم که خیلی زیباست. پوست سفید، چشمای آبی پر رنگ کشیده، ابروهای هشتی، بینی بسیار زیبا و قلمی اما کاملا مشخص که خدادادیه و عملی نیست، لب های قلوه ای و گونه های برجسته. و موهای مشکی.

- تولدت مبارک

با صدای دریا چشم از ارغوان برداشتم. اصلا حواسم نبود که اونم پشت سر ارغوان میومد.

عرفان: ممنونم. به کاناپه سفید رنگ توی سالن اشاره کردم - بفرمایید بشینید. بعد از نشستنشون منم دیگه از فکر ارغوان اومدم بیرون. فعلا هدفم دریا بود.

اما نمیدونم چرا هیچ حسی نسبت به دریا ندارم. کاملا بی تفاوت. ههه خب بایدم اینطور باشه انقدر این دختر خشک و جدیه که ... - عرفان بیا بریم برقصیم صدای صفورا منو از فکر بیرون آورد. دستمو تو دستش گذاشتم - بریم.

کس نمیدونه این دل دیوونه / وقتی میگیره از تو میخونه / من فقط میخوام که باشم تا برای تو فداشم /

دوستی اجباری

تقریباً وسطای آهنگ بود که از صفورا خواستم بشینیم. و خودم به سمت دریا رفتم نمیدونم چرا دوست دارم این دختر و تغییر بدم.

- دریا بیا باهم برقصیم. دریا: اینجا؟ (ههه. پس کجا)

عرفان: آره دیگه بیا

دریا رو در حالی که دودل به نظر می اومد به طرف خودم کشوندم و بردم وسط پیست رقص و به دی جی اشاره کردم که آهنگ رقص بزاره. باشروع آهنگ یه دستمو روی کمر دریا حلقه کردم و دست دیگمو هم تو دستش گذاشتم و البته لرزش خفیف دریا از چشمم دور نمود. همونجور بی حرکت مونده بود که...

از زبان دریا

چند ثانیه به همون حالت مونده بودم که عرفان گفت عرفان: پس چرا نمیرق

پارت 11 رمان دوستی اجباری

صی؟ دریا: راستش من این رقصو بلد نیستم. عرفان: چی؟ دنس بلد نیستی؟! دریا: نه

عرفان لبخندی زد و گفت عرفان: مشکلی نیست عزیزم یاد میگیری.

و بعد سرشو نزدیک گوشم کرد و همونطور که آرام منو با خودش حرکت میداد در گوشم گفت

عرفان: میدونی چیه دریا تو واقعا منو مجذوب خودت کردی و من هر روز بیشتر از دیروز با ادامه این دوستی مسمم میشم.

(با حرفاش احساس خوبی بهم میداد. یه احساس ناب. حسی که تا حالا نداشتم. اما نه من نباید انقدر خام باشم شاید چون اولین پسریه که تا این حد به من نزدیک شده این حسو دارم و گرنه همه حرفاش دروغه و منم مجبورم به این دوستی آره من اسیر این دوستی اجباری شدم.)

بعد از رقص کیک رو بریدن و نوبت به باز کردن کادوها رسید. منو ارغوان چند روز پیش برای عرفان کادو گرفته بودیم. البته به صورت جداگانه به همین خاطر من نمیدونستم ارغوان براش جی خریده.

-خب خب حالا نوبت میریه به باز کردن کادو ه

باصدای صفورا که داشت کادو ها رومیخوند به اون نگاه کردم. صفورا دختر خاله عرفانه که قبلا تو خونه عرفان اینا باهاش آشنا شده بودم دختری با پوست گندمی، چشمای درشت عسلی، لب های گرد بسیار زیبا و قدی متوسط و هیكلی بسیار عالی که با لباس کوتاه آبی کاربنی به خوبی به نمایش داده شده بود.

-این کادو از طرف دریا جان. صفورا کادوی من رو که یه عطر خوش بو و بسیار گران قیمت بود رو به عرفان داد. عرفان:مرسی عزیزم. -عرفان معرفی نمی کنی.

با صدا به عقب برگشتم و دیدم آقاییی خواهان معرفی من از طرف عرفانه. وای خدا کاش این سوتی نده چون اینجا همه فک و فامیلاشونم هستن اونوقت اگه فردا تو تولد خانوادگی منو ببینن ...

عرفان:ایشون دوست دختر بنده دریا جان هستن.

صدای دست از گوشه و کنار سالن بلند شد و استرس و ترس تمام وجود منو فراگرفت. همون آقا جلو آمد و خودشو معرفی کرد.

-من آرش سلطانی هستم. پسر عموی عرفان. از آشناییتون خوشبختم. دریا:منم همینطور. اونشب تا ساعت 11 توی جشن بودیم. و بعدش رفتیم خونه ارغوان اینا... ارغوان:دری بلند شو دیگه ا

پارت 12 رمان دوستی اجباری

دریا:میخام بخوابم ارغوان اذیت نکن ارغوان:ساعت 10 صبحه بلدشو دیگه

دریا:نوچ.

پتو رو کشیدم روسرم و خواستم به خواب شیرینم ادامه بدم که یکهو تمام وجودم خیس آب شد. سریع پتو رو زدم کنار کا ارغوان و با یک پارچ توی دستش ولبخند ژکوندی که بر لب داشت دیدم. خیلی کفری شده بودم. برای همین دویدم دنبالش. خلاصه من بدو اون بدو. هرچی هم که من زور میزدم آخرش نمیتونستم بگیرمش این عکسه هست رو پفکای چیتوز موتوری هر وقت در حال فرار میدیدمش یاد اون میوفتادم و خندم میگرفت

ارغوان:وای دختر بسه دیگه غلط کردم.

دوستی اجباری

دریا: اونکه بله. ولی این کارت بی جواب نمیمونه. تلا...

همون موقع صدای زنگ موبایلم از اتاق اومدومن که تو راه رو بودم سریع خودمو رسوندم تو اتاق ودنبال موبایلم گشتم.

-ای وای پس این موبایل من کجاست؟

همونطور که باخودم غر میزدم داشتم زیر بالشتو میگشتم لرزش چیزی رو حس کردم وفهمیدم موبایلمه. زود برش داشتم وبدون نگاه کردن جواب دادم

-الو؟

عرفان: سلام عزیزم

یهو یه حال خوشی بهم دست داد. نمیدونم از اینکه صداشو شنیدم بود یا از عزیزم گفتنش

عرفان: دریا؟...

-جانم؟

عرفان: می خواستم بگم امروز برای نهار آماده شو بریم بیرون.

-اما...

عرفان: دیگه اما واگر نداره من ازت سوال نپرسیدم فقط بهت خبر دادم که آماده باشی.

-آخه عرفان من باید ب...

عرفان: آدرس؟ -چی؟

عرفان: مگه دیروز نگفتی خونه ارغوان میمونی خب آدرسشو بده بیام دنبالت هنوز دو دل بودم عqlم از موافقت باهش سربپیچی میکرد اما دلم، امان از این دلم که فقط می خواست کنارش باشه... در نهایت دلم بر عqlم حکمفرمایی کرد ومن آدرس دادم وقرار شد که ساعت دوازده ونیم بریم بیرون.

★★★

دوستی اجباری

یه نگاه تو آینه به خودم کردم. لباسایی که از ارغوان گرفته بودم عالی بود. نمیدونم چرا منی که همیشه سعی میکردم ساده باشم الان دلم میخواست به چشم اون بهترین جلوه کنم. تنها چیزی که کم بود آرایش بود.

-ارغوان؟ ارغوان:جانم؟

-میشه لوازم آرایش رو بهم بدی

ارغوان:اووو.میبینم که راه افتادی.

-ا.اری اذیت نکن دیگه.میدی یا نه؟

ارغوان:معلومه که میدم از خدومه از توی کشو یه کیف لوازم آرایش خوشگل بهم داد.

ارغوان:بفرما اینم از لوازم آرایشی. -مرسی

در کیف رو باز کردم.اول از همه ضد آفتاب زدم.مداد چشم رو برداشتم وکشیدم.وبعد از اون ریمل زدم که مژه هامو پر تر وزیبا تر نشون می داد. کمی رژ گونه آجری رنگ به گونه هام و در آخر یه رژ لب کم رنگ آجری.

موبایلم که داشت زنگ میزد رو برداشتم.اسم عرفان روش خاموش روشن میشد.

-الو

عرفان:من گمین دیگه اونجام.

بدون هیچ حرفی قطع کرد و من نگاه اجماعی به خودم کردم عالی شده بودم.مانتو سفید با طرحای سنتی که تا بالای زانو هام بود.شلوار لی تنگ.شال سبز که به طرحای روی مانتو میخورد. اما عرفان اینجوری دوست داشت؟من روز تولدشم کلی تغییر کرده بودم اما اون حتی یه تعریف خشک و خالیم نکرد.اههه اصلا چرا دارم به این چیزا فکر میکنم.کیف و وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین از ارغوان و خانوادش خداحافظی کردم چون قرار بود بعد از اون برم خونه.

داشتم دنبال ماشین عرفان میگشتم که باصدای بوقی به پشت سرم نگاه کردم یه پرادو انگار داشت برای من بوق میزد چون شیشه هاش دودی بود راننده رو ندیدم برای همین بی توجه سرمو انداختم پایین.ولی بازم ول نکرد وایندفعه اومد کنارم.

-خانومی؟عزیزم؟

دوستی اجباری

-حداقل سر تو بگیر بالا

این صدا چه قدر آشناس. این کیه؟ -اه دریا منم دیگه

این که صدای عرفانه سرمو تندی گرفتم بالا که صدای استخوان های گردنمو شنیدم. دیدم عرفان داره غش غش میخنده.

دریا:هرهرهر.

عرفان:وای دختر چه فیلمی هستی تو دیگه.زود پپر بالا. بدون حرف سوار ماشین شدم وازش پرسیدم.

-ماشینتو چرا عوض کردی؟

عرفان:واسه تنوع.آخه میدونی چیه من عاشق تنوعم

عاشق تنوعه؟یعنی درباره دخترا همین نظرو داره؟خب دختره دیوونه آره دیگه چی فکر کردی؟

دریا:خبرای دست شماست

عرفان یه نگاه خیره به من انداخت و گفت

-خیلی خوشگل شدی.همیشه وقتی با منی اینجوری باش!

دریا:ممنونم.راستی عرفان کدوم رستوران میریم؟

-وقتی رفتیم میفهمی.

به فکر فرورفتم وکنجاو شدم که بدونم عرفان میخواد منو کجا بیره. به بیرون نگاه کردم و متوجه شدم که داریم از شهر خارج میشیم.طبیعتا الان باید از ترس میلرزیدم امانه من به عرفان اعتماد داشتم.نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد داشتم.

☆☆☆

پارت 13 رمان دوستی اجباری

دوستی اجباری

-رسیدیم. باصدای عرفان به خودم اومدم و ازماشین پیاده شدم وبایه طبیعت بکرو زیبا روبه رو شدم.وای خدای من این منظره غیر قابل توصیفه. اولین چیزی که نظرمو جلب کرد درختای بلندبود که با برگ های زرد،قرمز ونارنجی آراسته شدن.وبعد از اون به زمین نگاه کردم که پر شده بود از برگ های پاییزی.

-وای عرفان این جا معرکس.انگاری خدا قلمشو برداشته و با تمام حوصله اینجارو نقاشی کرده.

عرفان:آره عزیزم همین طوره.حالا بیا بریم.

به دستش که جلوم گرفته بود مردد نگاه کردم اما آخش دلو زدم به دریا ودستشو گرفتم ورفتم به سمت آلاچیقایی که متعلق به رستوران اونجا بود ونشستیم.

گارسون اومد تا سفارشاروبگیره. عرفان:چی میخوری خانووم؟ -اممم.کباب برگ.

عرفان روبه گارسون گفت:دوپرس کباب برگ ومخلفات. گارسون چشمی گفت و رفت.

به اطراف نگاه میکردم که دستم گرم شد دیدم عرفان دستمو گرفته لرزش خفیفی کردم که ازچشم عرفان دورنموند.

((از زبان عرفان))

حواسش به اطراف بود که دستشو گرفتم که متوجه لرزش نامحسوسی ازجانب اون شدم.صورتشو گرفت به سمتم وخیره نگاهم کرد.

-دریا،دریا

هنوزم داشت نگاهم میکرد یه حس خاص تو نگاهش بود.فکرکنم عاشقم شده.اما چه زود.خب معلومه دیگه من اولیشم پس عاشق من نشه عاشق کی بشه.بد نیست منم یکم باهاش بازی میکنم خیلی وقته درست حسابی نخندیدم اما به لطف دریا قراره همش بخندم.دستم و جلوش تکون دادم که به خودش اومد.

دریا:هاا...چییه؟

به زور جلو خندمو گرفتم.

-تموم شدم

دوستی اجباری

دریا:چی؟

-میگم تموم کردی منو دریا:منظور تو نمیفهمم!

این دیگه کیه.

-هیچی بابا بیخیالش.

یه هفته ای از آخرین دیدارم با دریا میگذره والبته تولدم که نمیدونم دریا چطور پیچوند و نیومد به هر حال مهم نیست. صدای موبایلم زنجیر افکارموپاره کرد. باز که این پسره حامده اصلا ازش خوشم نمیاد.

-الو...

حامد:سلام عرفان چطوری؟

-سلام. خوبم. چیکار داری؟

حامد:منم خوبم ممنون. -اگه کاری نداری قطع کنم.

حامد:نه نه قطع نکن. خواستم بگم امشب یه مهمونی توپ داریم بیا. -به چه مناسبت؟

حامد:ارسلان و که میشناسی؟ -آره. که چی؟

حامد:این مهمونی به مناسبت نامزدیشه. همه دعوتن حالا میای؟ -ساعت؟

حامد:8شب -باشه. خداحافظ حامد:بای

از زبان ارغوان (دوست صمیمی دریا) راحت میفهمیدم که تو دلت چی میگذره میفهمیدم که فکرم افتاد از سرت تو میگفتی از من عاشق تری چیشد یهو به فکرت افتاد ازم سری یه روز...

-الو

پارت 14 رمان دوستی اجباری

دوستی اجباری

-الو

آرشیدا: سلام به دوست گل من.

-سلام چطولی؟

آرشیدا: خوبم مرسی. خواستم بگم امشب یه مهمونی به مناسبت نامزدی منو ارسلان گرفتیم حتما بیا.

-امشب مهمونیه اونوقت تو الان به من میگی؟

آرشیدا: به خدا یهویی شد. حالا طوری نشده که امشب وجور کن بیا.

-خیله خب حالا ببینم چی میشه.

آرشیدا: از این حرفا نداریم باید بیای وگرنه، نه، نه، نه تو خر فهم شد؟

-باشه بابا نخوری منو. ساعت چند؟ کجا؟

آرشیدا: ساعت 8 خونه ی ارسلان اینا حالا آدرسو برات میفرستم.

- اوکی. بای

آرشیدا: بای

در کمدم رو باز کردم یه شلوار جین آبی پر رنگ، مانتو کوتاه مشکی وشال آبی پر رنگ که با رنگ چشمام هماهنگی داشت برداشتم و پوشیدم. آرایش کاملی انجام دادم و راضی از ظاهرم، کیف و سوییشرت آبیمو برداشتم و رفتم بیرون.

مامان: کجا مامان؟

-میرم خرید. امشب میخوام برم نامزدی دوستم.

مامان: حداقل صبحانتو بخور.

همونطور که سوییچو از رو آویز برمیداشتم گفتم

-نه مامان جان الان دیگه وقت صبحانه نیست میرم بیرون نهار میخورم. خدا حافظ

دوستی اجباری
مامان: باشه. خدا حافظ

رفتم بیرون و سوار ماشین خوشگلم شدم و آهنگ مورد علاقمو play کردم.

بین چجوری نشسته عطر تو توی خونه / بین دلی که گذاشتی تنها چجوری خونه /

به این دیوونه تو بال پرواز دادی که اینجاست / پری که واشد با دو تا دستات بین چه تنهاست /

بین گرفته بارون دیوونه کجایی / به این دیوونه گفתי نمیا د جدایی /

بگیر دستامو بزم تو دستای مریضت / هنورم خاطراتت نمرده عزیزه /

(دستای مریض از مسعود صادقلو)

همینجوری که داشتم آهنگو زیر لب میخوندم چراغ قرمز شد و من متوجه ماشین سانتافه بغلی شدم که دو تا پسر از این برق گرفته ها توش

بود. واونیکه کنار راننده نشسته بود گفت: خانمی یه نگاه ینداز دیگه

من: برو بابا

- کجا تازه اومدم

من: ...

بعد از پنجره تا کمر اومد بیرون و کارتی رو به سمتم گرفت. منم بدون حرف کار تو گرفتم. و خداروشکر چراغ سبز شد و اجازه بحث بیشتر و نداد. منم با سرعت روندم. آره من همیشه اگه کسی بهم شماره میداد میگرفتم یه جورایی دنبال عشق زندگی بودم که هنوز پیداش نکرده بودم.

ماشینو کنار پاساژ پارک کردم و رفتم داخل و به مغازه های آنتیک چشم دوختم یک ساعتی توی پاساژ گشتم تا اینکه چشمم به ویتترین مغازه ای افتاد که لباس محشری داشت توش بهم چشمک میزد.

بدون معطلی به سمت مغازه رفتم و لباس و گرفتم تا پرو کنم. به آینه نگاه کردم. این لباس و واقعا دوست داشتم

دوستی اجباری

یک لباس که از سینه تا زانو پارچه ی اکلیلی داشت و تنگ بود و از زانو به پایین هم به صورت مدل ماهی با پارچه ی توری گشاد شده بود. بالا تنشم که کلا لخت بود. عالیه لباسو در آوردم و رفتم صندوق تا حساب کنم. بعد از حساب کردن لباس سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه ساعت 3 ظهر بود که رسیدم خونه .

پارت 15 رمان دوستی اجباری

نگاه اجماعی به خودم انداختم، عالی شدم. آرایش غلیظی کرده بودم که حسابی بهم اومده بود.

کیف و کفش مجلسیم رو پوشیدم و رفتم بیرون سوار ماشینم شدم و به سمت محل مهمونی رفتم. تقریبا نیم ساعتی تو راه بودم تا اینکه به یک خونه باغ بزرگ رسیدم. ماشین رو جلوی در پارک کردم و رفتم تو.

داشتم دنبال آرشیدا وارسلان میگشتم که کنار میزی دیدمشون. به سرعت به سمتشون قدم برمی داشتم که به جسم سختی خوردم. این دیگه کی بود بهش خوردم؟

چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم و به فرد روبه روم چشم دوختم و اولین چیزی که دیدم چشمای به رنگ شب و متعجبش بود. و بعد از بابلا تا پایین آنالیزش کردم. کت و شلوار مشکی، بلوز سفید، کراوات خیلی شیک مشکی و کفشای براق مشکی.

-تموم شدما ارغوان خانم.

از خجالت سرمو انداختم پایین ولیی این اسم من رو از کجا میدونه دوباره با دقت نگاهش کردم آهان اینکه همون دوست دریاست. اسمش چی بود؟ یه بشکن زدمو گفتم عرفان.

عرفان متعجب نگام می کرد...

از زبان عرفان:

داشتم میرفتم بیرون تا از ماشینم موبایلمو بردارم تا اینکه یکی به شدت خورد بهم چشماشو بسته بود و داشت سرشو مالش میداد بعد چشماشو باز کرد و من با دیدن چشماش فهمیدم این همون ارغوانه که گاهی ذهنم به سمتش پر میکشه چقدر این دختر زیباست همینجوری داشت مث این آنالیزورا منو از سرتاپا نگاه میکرد تا اینکه

گفتم: تموم شدما ارغوان خانوم

دوستی اجباری

سرشو انداخت پایین و بعد دوباره به سرعت سرشوبلند کرد و نگاهشو بهم دوخت همینجوری بادقت نگام میکرد بعد یهو بشکن زد و بلندگفت عرفان لبخند محوی روی لبم اومد. چقدر این دختر بامزس.

عرفان: بله خودمم

ارغوان: ببخشید من نشن...

-سلام خیلی خوش اومدید

به ارشیدا و ارسلان که روبه رومون بودن نگاه کردم. اصلا باهم جور درنمیومدن. ارشیدا دختر خوب و آرومیه اما ارسلان خیلی شر و تنوع طلبه ازهمین حالا واسه ارشیدا ناراحتم.

ارغوان: مرسی عزیزم. چقدر شما دو تا جیگرشدین.

ارشیدا: قربونت.

ارسلان: چه خبرا عرفان خان. وباچشم و ابرو به ارغوان اشاره کرد.

*

به ارسلان و ارشیدا تبریک گفتم و ازساختمون بیرون زدم که چشمم به ارغوا افتاد که داشت به ماشینش ور میرفت نمیدونم چرا اما میخواستم نگاهش کنم انگار پاهام سست شده بود. ههه دیوونه شدم مگه اون کی بود که بخوام بهش حسی داشته باشم اونم یکیه مٹ بقیه. سعی کردم افکارم رو کنار بزنم و بسمت ارغوان برم. حضورمو پشت سرش حس کرد به سمتم برگشت. قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟

ارغوان: بله راستش ماشینم روشن نمیشه.

-آهان. خب بیا من میرسونمت فردا ماشینتو خودم میبرم تعمیرگاه.

ارغوان: نه مزاحم شما نمیشم با تاکسی میرم.

-چه مزاحمتی بیا بریم

ارغوان: ولی...

-بیا دیگه.

دوستی اجباری

از زبان ارغوان

سوار ماشینش شدم و آدرس و دادم. سکوت بینمون با آهنگ زیبایی شکسته میشد.

عشق من کجای زندگیتم بگو / از این روزای پرپر بگو /

که میرسیم به آخر بگو / عشق من الان که روبه روتم بگو /

بگو که آرزوتم بگو تموم زندگیتم بگو

وای دلم منومیکشه سکوتت / وای دلم عذابمیده نبودت /

وای دلم بدون تو نمیتونم / (وای دلم از سامان جلیلی)

با ایستادن ماشین به خودم اومدمو دیدم در خونه ایم.

-خیلی ممنونم آقا عرفان لطف کردید

عرفان: خواهش میکنم.

دستمو به سمت دستگیره بردم تا درو بازکنم که با صدایش متوقف شدم. عرفان: یه لحظه وایسا.

بعد از چند لحظه کارتی رو جلوم گرفت.

عرفان: این شماره منه خوشحال میشم بیشتر باهم آشناشیم

بدون هیچ حرفی شماره رو ازش گرفتم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

*

از زبان دریا

آخه چرا بابا؟

بابا: چون من میگم.

-پس من تو خونه چیکار کنم؟

این حرف بابا یعنی خفه شو. باشونه های خمیده به اتاقم رفتم آخه چرا بابا نمیداشت من برم سرکار. همش میگفت فروشندگی به درد یه دختر نمیخوره ولی من میخواستم تو مغازه لوازم آرایشی که مطعلق به دوستم بود کنارش کار کنم. با زنگ گوشی از فکر دراومدم و به سمت گوشی شیرجه زدم اما بادیدن اسمی که رو صفحه چشمک میزد ذوقم کور شد وای خدا پس این عرفان چرا زنگ نمیزنه حالا که به محبتاش، به بودنش، به خواستنش و به دلش دل بسته بودم چرا زنگ نمیزد چرا سراغ نمیگرفت. به ارغوان که داشت زنگ میزد توجه نکردم و گوشه پرو برداشتم تا به عرفان زنگ بزنم. خب چیکار کنم عاشق شدم. دیگه غرورچه معنی میده وقتی دوستش دارم و بدون اون ناقصم.

شماره عرفان رو گرفتم و منتظر شدم اما بعد از چند بوق، رد تماس داد.

با دهن باز به گوشی که روم قطع شده بود نگاه کردم. چرا این کارو کرد اونکه هر روز به من رنگ میزد حالا چیشده که حتی جوابمو نمیده. باحالی خراب کتابامو برداشتم تا حداقل بادرش خودمو سرگرم کنم.

پارت 16 رمان دوستی اجباری

از زبان ارغوان

وای خدا پس این دستبند کجاست؟

باید کارای دیروزمو مرور کنم، اول رفتم لباس خریدم که یادمه دستبندم دستم بود؛ بعدشم رفتم مهمونی که اون موقع دستم بود بعد... آهان تو ماشین عرفان افتاده حتما. بذار یه زنگ بهش بزنم.

تموم محتویات کیفمو خالی کردم و کارتشو برداشتم و شماره گرفتم.

بعد از چند بوق صدایش توی گوشم پیچید.

عرفان: الو

ارغوان: سلام آقا عرفان

عرفان: سلام ارغوان خانم چه زود دلت برام تنگ شد!

دوستی اجباری

از پر رویی این پسر متعجب شدم نه به ارغوان خانم گفتنش و نه به این حرفاش. ولی من که ازش خیلی خوشم میومد.

-دلم که تنگ شده اما به خاطر چیر دیگه ای زنگ زدم. راستش فکر کنم دستبند من تو ماشین شما افتاده باشه.

عرفان: تو ماشین من؟ نمیدونم اما میگردم اگه بود تماس میگیرم.

-خیلی لطف میکنید. این دستبند هدیه پدرم به منه و خیلی برام با ارزشه.

عرفان: خواهش میکنم. خدا حافظ

-خدا حافظ

از زبان عرفان

_آهان پیدا شد.

بالاخره بعد از کلی گشتن دستبند ارغوان و زیر صندلی پیدا کردم. موبایلمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم.

ارغوان: الو.

_سلام ارغوان خانم.

ارغوان: سلام. پیدااش کردید.

از لحن هول زدش خندم گرفت.

_بله پیدا کردم.

ارغوان: واقعا! خیلی ممنونم کجا میتونم بگیرمش؟

-امروز ساعت 5 کافه ادن

ارغوان: اکی. بای

دوستی اجباری

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه قطع کرد. خوشحالی وصف ناپذیری تو وجودم رخنه کرد. صدای اس ام اس بلند شد از طرف دریا بود بازش کردم:

سلام...

خوبی؟ چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ نگران شدم.

پوزخندی نشست رو لبم این همونیه که حتی به من نگاهم نمیکرد هیچ وقت یادم نمیره یه بار وقتی همگی رفته بودیم سینزده بدر باغ ما، چجوری زد تو گوشم اونم فقط به خاطر اینکه بهش شماره دادم بشین و بین دریا خانوم که چجوری به زانو درت میارم. جواب دادم:

سلام خانمی من خوبم. گوشی سایلنت بود نشنیدم.

منتظر جواب نشدم و رفتم تو آشپزخونه که دیدم روی گاز چند نوع قابلمه هست و ژیلا خانم داره ژله تزئین میکنه

-خبریه ژیلا خانم؟

ژیلا خانم: بله آقا امروز قراره خانواده رفیعی تشریف بیارن.

-آهان

مامانم دیوونمون کرد با این مهمونیاش همیشه یا ما اونجاییم یا اونا اینجا. لیوان آبی خوردم و از آشپزخونه، بیرون رفتم. هنوز ساعت 4 بود خوبه یه زنگ به دریا بزنم.

دریا: الو

-سلام خانومی. چطوری؟

دریا: خوبم ممنون. کم پیدایی!

-ببخشید عزیزم. واسه اینکه بانو مارو عفو کنن فردا میام دنبالت باهم باشیم.

دریا: میدونی که نمیشه

نشد من یبار بگم بریم بیرونو تو نه نیاری یه بهونه ای سرهم کن بیا دیگه .

دوستی اجباری
دریا: مثلاً چیکار کنم؟

-چه میدونم بگو میخوای با دوستت درس بخونی. بگو میخوای بری کلاس، بری کوه،...

دریا: باشه باشه حالا ببینم چی میشه.

-ببینیم چی میشه نداریم. فردا ساعت 11 ظهر میام سر خیابونتون، بای.

گوشی رو قطع کردم و رفتم تا کم کم حاضرشم، یه شلوارجین مشکی با پیرهن سفید پوشیدم، به موهام ژل زدم تا بهتر وایسه، ادکلن پلیسمو برداشتم و باهاش دوش گرفتم و عینکمو برداشتمو رفتم بیرون. تو راه پله بودم که یادم افتاد دستبند ارغوان رو برداشتم. اصل کاری یادم رفت دوباره برگشتمو دستبندو برداشتم و رفتم بیرون.

پارت 17 رمان دوستی اجباری

از زبان ارغوان

وارد کافه شدم و عرفان رو دیدم که سرش تو گوشیشه. تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم، واسه همینم آروم آروم رفتم بالای سرش. اینقدر درگیر بود که نفهمید؛ سرمو بردم جلو و کنار گوشش بلند گفتم:

سلام آقا عرفان.

بیچاره دومتر پرید هوا منم داشتم بهش میخندیدم.

عرفان: دختر سخته کردم این چه کاریه.

-ما اینیم دیگه.

عرفان: بله شما...

با اومدن گارسون عرفان حرفشو قطع کردو گفت: چی میخوری عزیزم؟

از شنیدن عزیزمش انگار کیلو کیلو قند تو دلم آب میگردن.

-اممم... بستنی میوه ای

دوستی اجباری
عرفان روبه گارسون گفت:دوتا بستنی میوه ای.

بعد برگشت به سمتم .

عرفان:خب چه خبرا ازغوان؟

-سلامتی میگذره.رابطتون با دریا چطور پیش میره؟

یه جورایی ازش خوشم اومده بود خواستم بدونم که نظرش درباره دریا چیه.

عرفان:یه دوستی سادس دیگه .راستی دستبندتون.

به خوبی فهمیدم که میخواد بحثو عوض کنه یعنی از دریاخوشش میاد؟ نه اگه این طور بود که اینجوری نمیکرد.دستبند رو ازش گرفتم و تشکر کردم.

از زبان دریا

دریا:دنیا شال قرمز من کجاست؟دنیا؟

دنیا:وای آبجی چرا داد میزنی؟

_نمیدونی شال قرمز من کجاست؟

دنیا:نه از کجا بدونم.جایی میری؟

-آره میرم کلاس عکاسی همین سرخیابون

دنیا:به نظرت مقنعه بیوشی بهتر نیست!؟

-آهان پیدا شد.

به سرعت رفتم تو اتاقم ودرو بستم وشال رو سرم کردم لوازم آرایشو انداختم تو کیفم تا بیرون بزنم امروز قراره با عرفان برم بیرون البته به هوای کلاس عکاسی که ثبت نام کردم ولی امروز قصد ندارم برم کلاس.

دوستی اجباری

یه نگاه به خودم انداختم مانند مشکی بلند که قدش تا زانومه با شلوار مشکی وشال وکوله پشتی قرمز عالیه. رفتم بیرون و کفش آل استار مشکی با بندای قرمزمو پوشیدم وهمونجا توی راه رو یکمی رژ قرمز ملایم زدم باباو بردیا که سرکارن وحالا حالا ها نمیان.

رفتم سر خیابون اما عرفان روندیدم حتما تو ترافیک مونده تو ایستگاه اتوبوس نشستم و مشغول بازی کردن باگوشی شدم تابیاد.

به ساعت نگاه کردم نزدیک دوازده بود. پس چرا نیومد؟ توهمین فکر بودم که گوشیم تو دستم لرزید آهان عرفان.

پارت 18 رمان دوستی اجباری

عرفان: الو ببین دریا من نمیتونم پیام برام کاری پیش اومده بمونه واسه به وقت دیگه. بای

هاج و واج وبا بغض به گوشی تو دستم نگاه میکردم خیلی ناراحت شدم خیلی. مگه اون نمیدونه که من باچه زحمتی از خونه میام بیرون؟ بغضمو قورت دادم وبه سمت فرهنگسرا راه افتادم تا حداقل به کلاس برم.

از زبان عرفان

یک ماه از اولین قرارم تو کافه با ارغوان میگذره، تو این یک ماه تماس تلفنی زیاد داشتیم وچندبارم رفتیم بیرون. تواین مدت رابطمون خیلی صمیمی شده امروزم قراره برای ناهار بریم رستوران.

سوییچ ماشینمو برداشتم واز خونه خارج شدم. کل مسیر رو به حسم نسبت به ارغوان فکر کردم فقط به یک نتیجه رسیدم که خیلی ازش خوشم میادو با تمام وجودم می خوام وقتمو با اون بگذرونم. با رسیدن به خونه ی ارغوان اینا از فکر خارج شدم، بوق زدم که ارغوان از خونه خارج شد و سوار شد.

ارغوان: سلام عزیزم.

-سلام خانومی چطوری؟

ارغوان: خیلی خوبم توچی؟

دوستی اجباری
- چون تو پیشمی عالیم.

ارغوان باعشوه خندید و من دلم زیرو رو شد از خنده هاش. به سمت رستوران ویراژ دادم.

ارغوان: خب عرفانی جونم کجا میخوای ببری منو

- یه جای خیلی خوب.

بارسیدن به رستوران روبه ارغوان گفتم: بریم عزیزم

ازماشین پیاده شدیم و به رستوران رفتیم

- خب کجا بشینیم

ارغوان: بریم اونجا

به سمت میزی که اشاره کرد رفتیم یه میز دو نفره کنج رستوران صندلی رو براش عقب کشیدم. بفرماید مادمازل
خودمم روی صندلی روبه روش نشستم.

گارسون اومد و سفارشامون رو گرفت...

از زبان ارغوان

داشتم غدامیخوردم که یهو جعبه ای جلوم ظاهر شد. سرمو بلند کردم و سوالی به عرفان نگاه کردم که گفت: بگیرش
عزیزم

- مال منه؟

عرفان: اوهوم

جعبه مستطیلی قرمز رنگو گرفتم و بازش کردم و با یک دستبند فوق العاده زیبا روبه رو شدم؛ یه دستبند طلا سفید
که نگین های برلیان داشت

از برقی که میزد کاملا مشخص بود که خیلی گرونه.

عرفان: خوشت اومد؟

از لفظی که به کار بردم ماتم برد. نمیخواستم اعتراف کنم که عاشقش شدم شاید خیلی زود باشه واسه این حرفا ولی خاصیت ما دخترا اینه زود عاشق میشیم مخصوصا اگه از کسی این همه محبت ببینیم.

گرمای دست عرفان رو روی دستم حس کردم.

عرفان: ارغوان راستش من توی این مدت خیلی بهت عادت کردم یعنی تاچند وقت پیش فکر میکردم عادتته اما حالا فهمیدم علاقت.

از حرفاش غرق خوشی شدم تو اون لحظه انگار هیچکس تو دنیا نبود هیچی مهم نبود فقط من بودم و عرفان فقط ما بودیم اما غافل از اینکه دریایی هم وجود داره...

پارت 19 رمان دوستی اجباری

دانای کل

دریا هر روز غمگین تر و افسرده تر میشدو همیشه باخودش میگفت چرا؟ چرا از تماس های لحظه به لحظه ی عرفان خبری نیست؟ چرا تومهمونی های خانوادگی، عرفان حضور نداره؟

اینقدر ناراحت و مغموم بود که حتی برادر تند اخلاقی هم نگرانش شده بود و دلیل ناراحتیشو میپرسید اما دریا چی میتونست بگه؟ میگفت دوست دوست صمیمیت به من نارو زده؟ نه نمی تونست بگه نمیتونست.

از زبان دریا

امروز قراره ارغوان بیاد خونمون کنارم باشه، شاید بودن ارغوان حالم رو بهتر کنه، دوست خیلی خوبیه و واقعا بهش نیاز دارم. تو این موقعیت که نمیتونم باکسی درد و دل کنم ارغوان بهترین گزینه است.

با صدای زنگ به خودم اومدم پناهگاهم یعنی همون اتاق ام بیرون رفتم و درو باز کردم

ارغوان: سلام بردوست گلم

دریا: سلام

دوستی اجباری

ارغوان: چی شده چرا انقدر بی حالی نکن کشتیات غرق شده.

دریا: بیا که برات کلی حرف دارم.

با هم به سمت اتاقم رفتیم و من روی تخت و ارغوان روی صندلی کامپیوتر نشست.

ارغوان: خوب تعریف کن ببینم چه شده که همه خونوادت از دستت تو شکارن؟

به همین یک کلمه حرفش اشک از چشمم روان شد.

ارغوان به سمتم اومد و منو توی آغوشش گرفت.

- چی شده دریا جون کی اشکی تورو درآورده بزنم چشاشو در بیارم

میون حق حقم گفتم ارغوان عرفان بهم زنگ نمیزنه دیگه منو نمیخواود من عاشقشم خیلی دوسش دارم من بدون اون نمیتونم میخوامش خیلی میخوامش.

سکوت ارغوان طولانی شد، لرزشش رو حس کردم، سرم رو بلند کردم و دیدم ارغوان داره گریه میکنه. تعجب کردم، اولین بار بود گریه ارغوان رو میدیدم. بعد از چند لحظه تعجبم به شادمانی تبدیل شد، خیلی خوشحال شدم از اینکه یه همچین دوستی دارم که بخاطر من گریه میکنه.

ارغوان اشکاشو پاک کرد و گفت:

بخشید دریا بخشید خواهش می کنم حلالم کن.

و منو با کلی علامت سوال گذاشت و از اتاق خارج شد. صدای کوبیدن در خونه نشان از رفتن ارغوان میداد.

چرا اینجوری کرد چی رو باید بخشم؟

پارت 20 رمان دوستی اجباری

از زبان ارغوان

دوستی اجباری

از خونه دریا خارج شدم و سوار ماشین شدم. به قدری حالم خراب بود که همون موقع سرم رو گذاشتم روی فرمون و اشک ریختم. واقعاً ناراحت بودم یعنی دلیل این همه ناراحتی دریا من بودم؟ آخه من از کجا می دونستم که دریا عرفان و دوست داره؟ فقط مطمئنم که عرفان هیچ حسی به دریا نداره حالا باید چیکار کنم خدایا؟
سرمو از روی فرمون برداشتم و با عرفان تماس گرفتم.

_ الو عرفان

با شنیدن صداش، کل حس های بد ازم دور شد.

عرفان: الوسلام عزیزم چطوری خانمی؟

- عرفان می خوام باهات حرف بزنم میشه بیای پارک...؟

عرفان: چیزی شده؟

_ نه فقط بیا.

عرفان: باشه اومدم.

به سمت پارک راه افتادم و خیلی زود رسیدم. عرفانو دیدم که روی نیمکت نشسته به سمتش رفتم و کنارش نشستم

عرفان: سلام عشقم

_ سلام

عرفان نمیدونی با چه حالی اومدم اینجا خیلی نگران شدم چیزی شده؟

_ عرفان دریا تور دوست داره عاشقته به خاطر تو حال و روزش خیلی خرابه مگه نگفتی رابطتون جدی نیست؟

عرفان: الانم میگم که من کوچکتین حسی به دریا ندارم. من نمی خوامش من فقط عاشق تو ام اونم به زودی فراموش میکنه.

دستش و آورد جلو واشکمو پاک کرد اصلا نفهمیدم کی اشکم در اومد.

عرفان: عزیز دلم خودتو ناراحت نکن بیا بریم تو ماشین من، بقیه حرفامونو بزنیم بیا عشقم.

دوستی اجباری

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم و تو ماشینش نشستم. عرفان هم ماشین رو دور زد و سوار شد.

_عرفان من...من راستش خیلی دوست دارم.

با شوق و شور زیادی بهم نگاه کرد.

عرفان: دیوونتم عشق من دیوونه.

از زبان دریا

درکدم رو باز کردم مانتوی لیمویی، شلوار سفید و شال سفید برداشتم و آماده شدم. بعد از اینکه از خودم مطمئن

شدم از اتاق بیرون رفتم و بدون توجه به مامان و دنیا به سمت در ورودی رفتم که دستم از پشت کشیده شد

مامان: دریا نمی شنوی صدات می زنه؟ کجا با این وضع سرتو انداختی پایین میری؟

-میرم بیرون

مامان: از کی تاحالا اینقدر سرخود شدی که بدون اجازه میری بیرون؟ اصلا چه طرز پوششه؟

-مامان ولم بزار برم پوششم خوبه بیخیال من شو

به سمت در رفتم که باز مامان گفت

وایسا بی...

ناخودآگاه صدام بلندشد و داد زدم: ولم کنید دیگه چی از جونم می خواهید؟ چرا دست از سرم برنمیدارید؟

و با یه حرکت غیر ارادی گلدون کوچیک روی جاکفشی رو برداشتم و روی زمین پرت کردم که صدای بدی ایجاد کرد.

مامان همینجوری مات و مبهوت نگاهش بین من و تکه های شکسته گلدون در نوسان بود. دنیا هم که به سرعت

خودش رو رسونده بود و اطراف رو کنکاش میکرد به خودش اومد و گفت: دریا این چه کاریه؟

صدام رو بردم بالا و گفتم: تو خفه شو

به سرعت از خونه خارج شدم، رفتارم کاملا هیستریک و ناخودآگاه بود اصلا نمیدونستم جیکار میکنم.

دوستی اجباری

راهم رو به سمت پارک کج کردم، رفتم توی سرویس های بهداشتی و جلوی آینه مشغول آرایش کردن شدم.

به دختر توی آینه نگاه کردم که تفاوت زیادی بامن داشت. دختری با آرایش غلیظ و موهایی که دورش باز بود و از شال بیرون زده بود. تاحالا اینجوری بیرون درنیومده بودم اما میخواستم یه جوری حرصم رو خالی کنم یا به عبارتی عقده هام رو.

میخواستم یه روز واسه خودم باشم وچه فرصتی بهتر از الان که بابا و بردیا کرمانن. از پارک خارج شدم و به سمت خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم.

دستم رو جلوی سمند زرد رنگ نگه داشتم.

دریا: در بست

راننده ایستاد و من سوار شدم. آدرس پاساژ مورد نظرم رو به راننده دادم.

داشتم به ترافیک سنگینی که راه رو بند آورده بود نگاه میکردم که موبایلم زنگ خورد. بدون نگاه کردن جواب دادم.

-الو؟

ارغوان: سلام دریایی خوبی؟

-نه اصلا خوب نیستم

با لحن نگرانی گفت:

چرا؟

-حالا بعدا برات میگم. چه خبر؟

ارغوان: سلامتی. میخواستم بگم امشب بیا خونه ی ما بمون من تنهام

-خاله اینا کجان؟

دوستی اجباری

ارغوان: مامان و بابا رفتن ترکیه آرمانم شیفته تو بیمارستان.

- آهان. بذار ببینم چی میشه.

ارغوان: باشه عزیزم. بای

- خدا حافظ

با ایستادن ماشین فهمیدم که رسیدیم؛ پول رو حساب کردم، از ماشین پیاده شدم و به پاساژ روبه روم چشم دوختم. پاساژ خیلی شیکیه که فقط یک بار با ارغوان اومده بودم. چون من زیاد به ظاهرم توجهی نداشتم و گرنه از لحاظ مالی مشکلی نبود. وارد پاساژ شدم و دو ساعت اونجا خودم رو مشغول کردم. چندتا پلاستیک خرید کردم و کبا دستای پر وارد کافی شاپ شدم تا یه چیزی بخورم. ساعت چهار عصر بود و من ناهار نخورده بودم. سمت میز دو نفره ای رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم، با اومدن گارسون یک نسکافه به همراه کیک شکلاتی سفارش دادم. موبایلم رو در آوردم و به ارغوان زنگ زدم.

ارغوان: الو

- سلام ارغوان من تا نیم ساعت، یک ساعت دیگه میام اونجا

ارغوان: خوب میکنی عزیزم منتظر تم بیا.

-مرسی خدا حافظ

ارغوان: بای

با قطع کردن گوشی، سفارشام آوردن و من مشغول خوردن شدم اما اصلا نفهمیدم چی خوردم، همش به رفتار زشتم با مامان فکر می کردم. واقعا از من بعید بود، بهتره یه زنگ بهش بزنم هم عذرخواهی کنم و هم خبر بدم که خونه ی ارغوان می مونم. تو لیست مخاطبین روی اسم (مامان گل) مکث کردم و دایره ی سبز رنگ رو لمس کردم.

مامان: الو

-مامان جون؟

دوستی اجباری

مامان: چیه؟ برای چی زنگ ردی؟

-مامان گلم منو ببخش خیلی بد رفتار کردم به خدا دست خودم نبود

مامان: هرچی هم که میخواد باشه توحق نداشتی چنین رفتاری بامن نکنی

دریا: میدونم عزیزم منو ببخش دیگه تکرار نمیشه

مامان: خیلی خوب با اینکه هنوز دلم باهات صاف نیست ولی می بخشم.

دریا: مرسی مامان.

مامان: کجایی؟ چرانمیای خونه؟

-من الان تو پاساژ... هستم می خوام از اینجا برم خونه ارغوان اینا آخه تنهاست منم حاله سر جاش میاد.

مامان: باشه برو، خدا حافظ.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و رفتم صندوق و پول رو حساب کردم.

از پاساژ بیرون رفتم و در بست گرفتم.

راننده: کجا برم خانوم؟

-خیابان...

حدودا بیست دقیقه طول کشید تا به مقصد برسم. از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم.

مرجان: کیه؟

-منم دریا

مرجان: بفرماید.

دوستی اجباری

گاهی سرد بودن مرجان خانوم منو متحیر می کنه، تو این دوسالی که خونه ی ارغوان ابنا کار می کنه یکبارم رفتار صمیمانه ای ازش ندیدم.

وارد خونه شدم و ارغوان رو در درگاه در دیدم.

ارغوان: سلام خانم خانما منزل ما رو منور کردید.

-سلام.

باهم واردخونه شدیم و من خواستم برم تو اتاق ارغوان که گفت:

کجا می ری؟

-میرم لباسام رو عوض کنم.

ارغوان: آهان. خب برو تو اتاق آرمان چون اتاق من داره تعمیر میشه.

-بازم؟

ارغوان: آره دیوارا رو کاغذ دیواری می کنیم.

بدون حرف به سوی اتاق آرمان رفتم و در همیشه وابسته کسایی میشیم که

به یکی دیگه وصلن...

در رو باز کردم. باز کردن در همانا و پیچیدن بوی تلخ و خوشایند توی بینیم همانا. چه بوی خوبی!

وارد اتاق شدم به اطراف نگاهی انداختم اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد پوستر بزرگی بود که بالای تخت نصب شده بود.

چه زیبا، عکس آرمان بود، باشلوار و پیرهن سفید که چندتا از دکمه های بالاش باز بود و با عینکی روی چشمش توی ساحل ایستاده بود.

دکور اتاق مشکی و آبی آسمانی بود خب از آرمان بیش از این انتظار نمی رفت. چون آدم شاد و سرزنده ای نبود.

دوستی اجباری

چشم از پوستر آرمان برداشتم و محو دکور سیاه و آبی اتاقش شدم.

تخت دونفره ی سیاه که با کاغذ دیواری آبی پشت سرش تضاد زیبایی ایجاد کرده بود و کمد بزرگ ست سرویس.

یعنی تمام این کمدها پر از وسایله؟ من که دخترم این همه وسیله ندارم.

چشم از آنالیز کردن اتاق برداشتم و مشغول عوض کردن لباس شدم، بعد از تموم شدن کارم از اتاق خارج شدم،

چشمم به ارغوان خورد که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و سرش بایه سری سی دی گرم بود.

بالای سرش رسیدم و صدایش کردم:

ارغوان؟

سرش رو بالا گرفت.

ارغوان:عه،اومدی؟

-نه هنوز تو راهم

خنده ی بلندی کرد.

ارغوان:بلا شدیا!

-داری چیکار می کنی؟

ارغوان:دارم دنبال یه فیلم توپ می گردم.

با مکثی کوتاه ادامه داد:

آهان پیداش کردم

سی دی رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم

-سلام بمبیبی؟

ارغوان:آره.آرمان چند روز پیش گرفته من هنوز ندیدمش.تو دیدی؟

دوستی اجباری

-نه بزار ببینم

سی دی رو توی دستگاہ گذاشت و به طرفم برگشت

ارغوان: تا تبلیغات این تموم بشه منم می رم ذرت درست کنم

-مگه مرجان خانم نیست؟

ارغوان: نه بابا رفت خوش، شبا نیمونه

-آهان

ارغوان به آشپزخانه رفت و از دیدم خارج شد!

بی هدف به تبلیغات نگاه می کردم که باصدای موبایل ارغوان توجهم به سمتش جلب شد

با خیال اینکه الان قطع میکنه بی تفاوت سرم و برگردوندم. ولی زهی خیال باطل ول کن نبود.

موبایل رو برداشتم و به کلمه ی عشقم که روی صفحه روشن و خاموش میشد چشم دوختم، بی اختیار دستم روی صفحه لغزید و تماس برقرار شد...

عرفان: الو، عزیزم؟

این صدا آشنا نبود؟

عرفان: ارغوان؟

خانومی پشت خطی؟

آره آشنا بود، آشنا بود. مگه میشه نشناسم کسی رو که منو عاشق خودش کرد و بی رحمانه بی خیالم شد؟ دستام به لرزه در اومد، انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم. عرفان و ارغوان؟ یعنی ممکنه؟

نه، نه امکان نداره! ارغوان با من همچین کاری نمی کنه.

عرفان: ارغوان داری نگرانم میکنی، چرا جواب نمیدی؟

دوستی اجباری

به خودم اومدم و سریع تماس رو قطع کردم، تو ذهنم مشغول پردازش ماجرا بودم. چشمم به ارغوان افتاد که با ظرف بزرگی که حاوی پفیلا بود به سمتم می اومد. گبا نفرت زیادی بهش زل زدم. حس تنفر و خشم تمام وجودم رو پر کرده بود. حالا، ارغوان روبه روم بود. دهن باز کردم که داد بزنم، توضیح بخوام، شاکی بشم، که خشمم جاش رو به ترس داد. ترس از شکسته شدن غرورم، ترس از حقارتم مقابل ارغوان.

ارغوان: اوئی، دریا مردی؟

-ها؟

ارغوان: زهرمار و هان. چیه یه ساعت عین خون آشاما به من زل زدی؟

-هیچی، هیچی.

ظرف پفیلا رو از دستش گرفتم و به فیلم چشم دوختم.

در ظاهر داشتم فیلم و تماشا می کردم اما سرم از افکار مختلف پر شده بود. به این فکر می کردم که ارغوان بهترین دوست منه، کلی باهش حرف زدم. از دردام گفتم، از عشقم نسبت به عرفان گفتم، زیر و روی زندگیم و براش تعریف کردم.

با این همه چه طور ممکنه با عرفان دوست بشه، چه طور؟

حتما من اشتباه فهمیدم. آره دچار سوء تفاهم شدم.

اون لحظه چیزی رو باور داشتم که دلم می خواست باور کنم و گرنه هرکس دیگه ای هم بود با اون عشقم و عزیزم ها موضوع براش روشن می شد.

فیلم تموم شده بود و ارغوان در حال نظر دادن بود. اون می گفت ومن ناشیانه تایید می کردم.

ارغوان: دریا دیگه بریم بخوابیم چشم باز نمیشه.

-ساعت دو نصف شبه بایدم خوابت بیاد.

ارغوان: نه اینکه تو خوابت نییاد.

دوستی اجباری
حوصله ی کل کل و بحث های همیشگی رو نداشتیم، از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم که با صدای ارغوان متوقف شدم.

ارغوان: چرا گیج بازی درمیاری؟!

بیا تو اتاق آرمان بخوابیم.

بدون حرف به سمت اتاق آرمان رفتم و یه گوشه ای از تخت دراز کشیدم، ارغوان هم به محض گذاشتن سرش روی بالش به خواب رفت، اما من تا دیر وقت مشغول حلاجی ماجراهایی که ذهنم رو مشغول کرده بود، بودم. تا این که نفهمیدم کی پلکام سنگین شد و خوابم برد.

دو روز بعد...

با صدای اس ام اس موبایلم سر از کتاب برداشتم و به سمت گوشی رفتم. پیام از طرف عرفان بود، با شوق وصف ناپذیری بازش کردم

عرفان: امروز ساعت 5 عصر کافه آتش. منتظرم.

یعنی میخواد دوباره باهم باشیم؟!

آره دیگه، وگرنه چرا باید من رو ببینه؟

خدایا، مرسی. با شوق و ذوق به سمت کمد لباسام رفتم تا بهترین و شیک ترینش رو انتخاب کنم، باید به چشم عرفان بهترین باشم.

با قدم های استوار و با اعتماد به نفس وارد کافه شدم، چشم گردوندم تا اینکه عرفان رو پشت میزی درست در مرکز کافه دیدم.

به سمتش رفتم، با دیدنم بلند شد.

عرفان: سلام، دریا خانوم!

-سلام.

دوستی اجباری

عرفان: بشین.

صندلی روبه روش رو عقب کشیدم و نشستم، هنوز حرفی نزده بودیم که گارسون اومد.

گارسون: چی میل دارید؟

عرفان: منتظر کسی هستیم.

گارسون رفت و من با تعجب به عرفان نگاه کردم.

-کی قراره بیاد؟

عرفان: می فهمی، آهان خودش اومد.

به سمتی که عرفان اشاره می کرد برگشتم و با کسی مواجه شدم که اصلا انتظارش رو نداشتم...

با تعجب به پشت سرم؛ جایی که عرفان اشاره کرد نگاه کردم.

-ا...ارغوان!

ارغوان: آره عزیزم من.

بی توجه به حال خراب من به سمت عرفان رفت و بازوش رو گرفت، آیا منطقی نبود من از فرط غصه و تعجب سکتہ کنم؟!

دوستی اجباری

- یعنی... یعنی

این بار عرفان دهن باز کرد و با صدای بلند گفت:

یعنی من و ارغوان باهم نامزد کردیم!

همین؟!!

به همین راحتی!

نامزد کردن!

عرفان: تو هم گورت رو از زندگی ما گم می کنی!

اون بی توجه به مشتری های کافه که به ما خیره شده بودن هر لحظه صدایش رو بلندتر می کرد و من زیر بار این تحقیر، خورد شدم.

گوش هایم را می گیرم

دوستی اجباری
چشم هایم را می بندم

و زبانم را گاز می گیرم

ولی

حریف افکارم نمی شوم

چه قدر دردناک است

فهمیدن!

بی توجه به نگاه های نگران خانوادم به سمت اتاق دویدم و به محض بستن در، روی زمین زانو زدم و هق هق گریه
هام اتاق رو پر کرد

بی توجه به نگاه های نگران خانوادم به سمت اتاق دویدم و به محض بستن در رو زمین افتادم وهای های گریه
کردم، انقدر صدای گریه هام بلند بود که دل سنگ رو آب می کرد، در اتاق به شدت باز شد و بردیا و دنیا اومدن
داخل، بردیا با دیدن حال من جلو اومد و به آغوشم کشید. منم سرم رو، روی سینش گذاشتم و با شدت بیشتری
گریه کردم؛ بردیا همونطور که موهام رو نوازش می کرد علت گریه رو می پرسید.

دوستی اجباری

شاید عجیب باشه ولی اولین باره که بردیا بغلم می کنه هیچ وقت جز زمان غیرتی شدنش باهام بد رفتار نبوده اما محبت هم نمی کرد.

بردیا: دریا جان نمی خوای بگی چی شده؟

سرم رو از رو سینش برداشتم و دیدم که الان همه تو اتاقن.

چی می گفتم؟ اگه راستش رو می گفتم اعتمادشون سلب می شد و عواقب خوبی رو به دنبال نداشت! بگم؟ نگم؟

*

-ها...هیچی با دوستم دعوام شد.

بابا: با عارفه دعوات شده؟

می گفتم عارفه چون امروز الکی گفته بودم با عارفه میرم کلاس آشپزی!

-بله، با اون دعوام شد.

بابا و مامان بدون حرف خارج شدن اما بردیا گفت:

ببین دریا جان من می دونم که تو به خاطر دعوا با عارفه خانم اینجوری گریه نمی کنی! بعدشم اون دختری نیست که

با کسی قهرو دعوا کنه. پس به من بگو چی شده؟

-نه داداش چیزی نیست.

بردیا: خیلی خوب نگو! ولی من که بالاخره می فهمم!

وای نه، خدانکنه بفهمی!

بعد از حرفش از اتاق خارج شد و به دنبالش دنیا هم رفت!

دوستی اجباری

عاشق دنیا بودم با همین سن کمش همیشه درک بالایی داشت و تا خودت چیزی رو تعریف نمی کردی اونم پاپیچت نمی شد.

باحالی خراب قرص خوابی رو بدون آب قورت دادم و بعد از چند دقیقه به لطف قرص خوابم برد!

نه، نه باورم نمیشه یعنی به ابن زودی؟

یعنی انقدر سریع کاخ امید و آرزو هام رو خراب کردن؟

با دستایی لرزون کارت عروسی رو که اسم عرفان و ارغوان روش خودنمایی می کرد و مثل خنجر توی قلبم فرو می رفت رو توی پاکتش برگردوندم. توی شوک بودم، فقط دوماه از اون روزی که توی کافی شاپ تحقیر شدم گذشته و اونها به این زودی عروسی راه انداخته بودن؟!

خشم سراسر وجودم رو فرا گرفته بود، از اونا عصبانی نبودم از خودم عصبانی بودم که با سادگی وبی عرضگیم باعث شده بودم دیگران هر بلایی دلشون می خواد سرم بیارن، اما حالا شرایط فرق می کنه الان دیگه من دریای قبلی نیستم که به این راحتی کنار بکشم. همین الان و توی همین لحظه قسم می خورم که کاری کنم عرفان جوری عاشقم بشه که التماس کنه کنارش باشم... من اینو قول میدم

اگه دریای قبلی بودم می گفتم، اون الان ازدواج می کنه و نباید بهش فکر کنم اما وقتی اون روز با پوزخند من رو از کافی شاپ بدرقه کردن دریای قبلی مرد و دریایی که خشم وجودش رو فرا گرفته زنده شد...

پارت 29

از زبان ارغوان

چرخی زدم و روبه عرفان گفتم: خب، چطوره؟

عرفان: وای عشقم مق فرشته هاشدی!

توی آینه ی قدی مزون نگاهی به خودم انداختم. این لباس سفید واقعا بهم میاد.

دوستی اجباری

فروشنده: این لباس واقعا برازنده ی شماست! انگار واسه ی تن خودتون دوخته شده.

از اونجایی که خودمم خیلی از لباس خوشم اومده بود همونو حساب کردیم و دست در دست عرفان خارج شدیم. از اینکه در کنارش بودم واقعا احساس شعف می کردم با اینکه سر موضوع دریا یکم عذاب وجدان داشتم اما اصلا پشیمون نبودم!

دریا هرکی هم می خواد باشه من اجازه نمیدم که عرفانو ازم بگیره، نمی گم عاشقشم اما بهش علاقه دارم و موقعیتش از تمام کسانی که تو زندگیم بودن بهتره و من به هیچ وجه همچین بخت خوبی رو از دست نمی دم.

اون روز چند ساعت دیگه هم به خرید کردن صرف شد و بعد از اون من و عرفان راهی رستوران شدیم.

گارسون: چی میل دارید؟

عرفان: چی می خوری عزیزم؟

_فرقی نداره

عرفان: دوپرس کباب سلطانی با مخلفات و نوشابه

با دور شدن گارسون به عرفان چشم دوختم و به راستی که خیلی جذاب بود و اصلا به دریا نمی اومد. بعد از چند ثانیه عرفان سنگینی نگاهمو حس کرد و به من زل زد.

عرفان: نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه دارم با تو ازدواج می کنم!

-منم خیلی، خیلی زیاد خوشحالم!

عرفان: ولی خداییش سخت بودا

خنده کوتاهی کردم و به فکر روزای گذشته افتادم که خانواده ی عرفان راضی به ازدواج ما نبودن، شاید از نظر مالی در یک سطح بودیم اما فرهنگمون.

خیلی باهم فرق داشت.

دوستی اجباری

اونها خانواده ای مذهبی و مقید بودن اما خانواده ی ما آزاد و راحت!

به هر طریقی بود عرفان اونها رو راضی کرد اما هنوز رفتار مادرش بامن سنگینه

از زبان دریا

توی اینه به خودم نگاه می کردم این لباس واقعا بهم میومد.

لباسی به رنگ آبی کاربنی که از بالا تازیر سینه تنگ بود واز اونجا به بعد گشاد می شد تا منچ پا

به خاطر مختلط بودن مجلس کت استین بلندی هم روی لباس می خورد

ادامه دارد...

پارت 30 رمان دوستی اجباری

دنیا: دریا، این لاک و برام میزنی؟

به دنیا نگاه کردم که با اون لباس صورتی پف پفی مثل پرنسش ها شده بود و با اینکه جز برق لب چیزی نزده بود

صورتش می درخشید

-آره بده بزخم.

لاک صورتی رنگ رو ازش گرفتم و به ناخناش زدم.

دنیا: مرسی آجی، خیلی خوشگل شد! راستی تو چرا لاک نمیزنی

کاش میتونستم بگم همین که پا توی اون مراسم کذایی میزارم خودش کلی حرفه ! اما چه کنپ که نباید اسن فکرو

برای اونا بسازم که تونستن منو عذاب بدن برای همین باید حفظ ظاهر کنم!

با وارد شدن بردیا به اتاق از فکر خارج شدم

بردیا: چیکار میکمید شما دو تا؟ زود باشین میخوایم بریم.

دوستی اجباری

-برو اومدیم

با خارج شدن بردیا از اتاق مامتوی کوتاه مشکی به همراه شال آبی رنگمو سرم کردم و به همراه دنیا خارج شدیم. به سمت آزرای بابا رفتیم و سوار شدیم.

با رسیدن به باغ تمام فکرای بدو از ذهنم خازج کردم و سعی داشتم که آرام باشم. وارد شدن به مجلس همانا و روبه رو شدن با کلی مهمون همانا، فکرنمیکردم این همه مهمون دعوت کرده باشن. جوری که تا آخر اون باغ بزرگ میز و صندلی چیده بودن.

بردیا: بیابشینیم دریا

-باشه

به همراه بردیا به سمت میز انتخابی مامان و بابا رفتیم، که از بدشانسی من دید کاملن وسیعی به جایگاه عروس و داماد داشت!

مامان: دخترا بیاسن بریم رختکن

همراه مامان به رختکن رفتیم و مانتو هامون رو در آوردیم، شال هامون رو، روی سرمون مرتب کردیم و رفتیم بیرون و سر جامون نشستیم.

بعد از چند دقیقه هلله و شادی جمع نشون از اومدن عروس و داماد می داد

....

بعد از چند دقیقه هلله و شادی جمع نشون از اومدن عروس و داماد میداد.

بادیدنشون کنارهم چشمه ی اشک از چشمام جوشید، هدچه قدر هم که گفتم مقاومت میکنم و برام مهم نیست انگار کلن فراموش کردم.

من عرفان و از ته دل دوس داشتم شاید کارش ضربه ی بزرگی بهم زده باشه ولی بازم نمیتونم ازش متنفر باشم، اما حق اون به اصطلاح دوستو کف دستش میزارم!

دنیا: دریا پس چرا نمیشینی

دوستی اجباری

باحرف دنیا تازه حواسم به اطرافم جمع شد و نشستم و چشم دوختم به ستاره هوی مجلس.

ارغوان با اون لباس عروس آننیک و آرایش غلیظ فوق العاده شده بود مخصوصن که رنگ موی بلوند خیلی بهش میومد، عرفان باکت و شلوار مشکی موهای مرتب و بالازده حسابی برازنده جلوه میکرد.

اط چشمای ستاره بارونشون معلوم بود چقدر خوشحالن اما من اجازه نمیدم که این حال دووم داشته باشه!

چند دقیقه ای از اومدن عروس و داماد گذشته بود که برادر ارغوان برای خوشامد گویی سرمیز ما اومد

آرمان: خیلی خوش اومدین.

بابا و مامان ازش تشکر کردن اونم بعد از کمی تعارف تیکه پاره کردن رفت

داشتم به وسط باغ و جایس که همه مشغول رقص و پایکوبی بودن نگاه میکردم که یهو تمام چراغا خاموش شد و همه نشستن سر جاهاشون...

پارت 31

با اومدن عرفان و ارغوان روی سن، نور دایره ای شکلی روشن انداختن. و آهنگ کل سالن و پر کرد.

تو مٹ لیلی تو بارون

من عاشق و حیرون

ای جون

من میخوام بدونی زندگی می

تو همراه همیشگی می

خوشحالم اینجایی مجنونمو و شیدایی

دیوونه شد از دستت صدمبار دل ای وای

دوستی اجباری

مجنون و پریشونم

تو عاشقی میدونم

من عاشق عاشق شدنم بانو ای جونم

ای جونم_مهدی جهانی_علیشمس

با احساس شور شدن دهنم به خودم اومدم. بازم گریه کرده بودم، باز هم خورد شدم، بازم...

جوری که کسی متوجه نشه به سمت سرویس بهداشتی باغ رفتم، به محض دیدن درب هولش دادم و داخل سرویس شدم. آب سردو باز کردم و دستمو از آب پر کردم.

مشت اول

مشت دوم

مشت سوم

هق هق گریه بالا رفت و باز هم من شکستم...

بعد از اینکه یکم آرام شدم صورتمو با دستمال خشک کردم و از سرویس بیرون رفتم، هنوز خیلی دور نشده بودم که آرمان روبه روم سبز شد.

آرمان: عه، دریا خانوم شما اینجا یید؟! مادرتون دنبالتون میگشتن!

-ممنون.

داشتم می رفتم که

آرمان: یه لحظه صبر کنین

اومد روبه روم و ایساد و تو چشم نگاه کرد

آرمان: شما گریه کردین؟

سرمو پایین انداختم اما دیگه فهمیده بود و باز من شکستم...

دوستی اجباری

اما من تاوان این شکستنا واین خورد شدننا رو میگیرم از اونایی که باعث این حاله شدن

با جرقه ای که در ذهنم زده شد سرمو بالا گرفتم وبه آرمان نگاه کردم، علاقرو از چشاش میخوندم، آره اون به من علاقه داره وچی بهتر از این که برادر ارغوان به من علاقه داشته باشه...

پارت 32

یک هفته بعد... به آدرس توی دستم نگاه کردم، ساختمان سینورا!

آره همینه!

به سمت ساختمان حرکت کردم و روبه روی درب عریض و مشکی رنگی که با شیشه های دودی مزین شده بود، متوقف شدم. درب رو که از قضا باز هم بود فشار دادم و وارد شدم، از لابی زیبای ساختمان که با مبل های چرم مشکی چیدمان شده بود گذشتم و وارد آسانسور شدم، دکمه طبقه آخر رو فشار دادم.

رو به آینه قدی، به آنالیز خودم مشغول شدم، مانتوی مشکی رنگی که بلندیش تا بالای زانونوم بود و با کفش های لژ دار قرمز هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود.

باصدای نازکی که اعلام می کرد به طبقه مورد نظر رسید شال قرمز رو روی سرم مرتب کردم و از آسانسور خارج شدم.

زنگ درب واحد رو فشار دادم و منتظر شدم، نفسم و توی سینه حبس کردم و با استرس پلکام رو روی هم فشار دادم. که در باز شد. با باز شدن در، چشمام رو باز کردم و ارغوان رو در درگاه در دیدم، نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و لبخند مصنوعی به لب اوردم ارغوان با چشمایی که تعجب درش موج می زد گفت:

ارغوان: دریا، تو!

-سلام عزیزم!

با دهن باز هنوز مشغول کنکاش من بود،

-میتونم بیام تو؟! -

دوستی اجباری

بدون حرف از جلوی در کنار رفت و من با قدم های محکمی که صدای کفش پاشنه بلندم رو به خوبی به رخ می کشید و باعث افزایش اعتماد به نفسم شده بود وارد خونه شدم...

ادامه دارد...

پارت 33

از راه روی خونه گذشتم و وارد پذیرایی بزرگش شدم، ارغوان به سمت مبل های سلطنتی فیروزه ای رنگ اشاره کرد

ارغوان: بیا اینجا بشین

به سمت مبل سه نفره بالای سالن رفتم و روی اون نشستم ارغوان: چی می خوری برات بیارم؟

- فرقی نمی کنه!

بدون حرف به سمت آشپزخونه که زیر راه پله ی چوبی بود رفت و من با نگاه کردن به اطراف خودمو سرگرم کردم.

فرش بیضی آبی رنگی که با مبل ها و پرده ها به خوبی ست شده بود، به فضا آرامش خاصی می داد!

با اومدن ارغوان دست از نگاه کردن به اطراف برداشتم. جلو اومد و فنجون قهوه و بشقاب حاوی بکیک رو، روی میز گذاشت و خودش کنارم روی مبل نشستو منتظر بهم نگاه کرد

ارغوان: چی شده که یادی از من کردی؟

- مگه میشه بهترین دوستمو یاد نکنم!؟

زندگی مشترک چگونه؟

ارغوان: عالیه!

بهتر از این نمیشه!

قهوه مو مزه مزه کردم و کلماتو توی ذهنم مرتب کردم.

دوستی اجباری

- ارغوان، یاد میاد گفתי برادرت تو آژانس به منشی نیاز داره؟

ارغوان که از تغییر بحث جا خورده بود گفت

ارغوان: آره یادمه!

-اومم، هنوزم منشی میخواد؟

ارغوان:خب الان که به طور موقت یکی پیشش کار میکنه اما یه نفرو ثابت میخواد.چطور؟!

- خب راستش من خیلی حوصلم سر میره و هیچ کاری برای انجام دادن ندارم دلم می خواد اگه شد اونجا کار کنم!

ارغوان: مگه خانوادت مخالف نیستن؟

چه قدر سوال می پرسه!

معلومه که مخالفن، اما من به جوری حلش می کنم!

- نه، بابام و راضی کردم. آدرس آژانس هواپیمایی رو میدی؟

... ادامه دارد

پارت 34

ارغوان: به نظرم بهتره اول به خودش زنگ بزنی و هماهنگ کنی.

سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم

-باشه، شمارش رو بده.

بعد از گرفتن شماره، موبایل رو روی گوشم گذاشتم و منتظر به بوق های ممتد گوش دادم.

بووووق، بووووق، بووووووق....

دوستی اجباری

دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم که صدایی از پشت خط منو مخاطب قرار داد.

آرمان: الو

با شنیدن صدای دستپاچه شدم و رشته کلام از دستم در رفت، حالا چجوری بهش بگم. به جز عرفان تاحالا با پسری مروده نداشتم...

آرمان: الو بفرمایید

با صدای آرمان به خودم اومدم و سعی کردم آروم باشم

- سلام.

آرمان: سلام شما؟

- دریا هستم، دریا رفیعی.

آرمان با صدایی که تعجب درش موج می زد گفت

- حالتون خوبه دریا خانوم؟

چی شده که به یاد ما افتادین؟

- ممنون به لطف شما!

راستش یه سوالی داشتم...

آرمان: بفرمایید

خودمم نمی دونستم که چرا انقد دستپاچه شدم. به خودم نهیب زدم، آروم باش دختر مگه چی می خوای بگی؟!

- من دنبال کار می کردم، از ارغوان شنیده بودم که دنبال منشی بودین!

می خواستم بدونم هنوزم به کارمند نیاز دارین؟

آرمان: بله اتفاقا خیلی به منشی احتیاج دارم، چون منشی فعلیمون به صورت موقت اینجا مشغوله و بدون منشی

واقعا کارا پیش نمیره!

دوستی اجباری
لبخند کجی روی لبم ظاهر شد، دارم به هدفم نزدیک می شم...

پارت 35

- پس یعنی من می تونم...

آرمان: بیاید آژانس تا از نزدیک صحبت کنیم.

- خیلی ممنون، فقط کی می تونم بیام؟

آرمان: اگر امروز هم بتونید بیاید خیلی خوب میشه چون سرم خلوته.

- سعیمو می کنم.

آرمان: منتظرم، روز خوش

- روز خوش

گوشی رو قطع کردم و با شعف خاصی چندبار بالا و پایین پریدم.

مامان: دریا؟

با صدای مامان دست از اینکارام برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. ده پله ی چوبی رو به تندی طی کردم و به سمت مقر
قچفرماندهی مامانم یعنی آشمزخونه رفتم.

- جانم مامان

مامان: دخترم به نظرت بهتر نیست که تو این چندروز عرفان و همسرشو دعوت کنیم؟

- من دیروز اونجا بودم اگه چندروزی ازش بگذره بهتره

مامان: حق با توعه خانوادشونم دعوت می کنیم

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم

دوستی اجباری

مامان رفت توی فکر و من تنه‌اش گذاشتم و دوباره به اتاقم برگشتم و تازه به فکر راضی کردن بابام برای کار کردن افتادم...

پارت 36

یعنی چی بهش بگم که این اجازه رو بهم بده؟

من بارها و بارها ازش جواب رد شنیدم و می دونم که به هیچ وجه موافق کار کردنم نیست...

خدایا چیکار کنم؟

به ساعت نگاه کردم... 12:20... اونجا تا عصر بازه، انگار بازم مجبورم کلاس زبان و کنسل کنم...

*

بعد از جمع کردن میز ناهار توی اتاقم رفتم و در کمدرم رو باز کردم...

نگاهی با مانتو هام انداختم و از بین اونا مانتوی آبی رنگ زیبایی که حاشیه های سنتی داشت به همراه شلوارلی تنگ مشکی و شال مشکی برداشتم.

به عقربه های ساعت که 14 رو نشون می داد نگاه کردم و شروع کردم به آماده شدن....

*

- مامان من دارم می رم.

مامان: به سلامت دخترم.

کفش های مشکی رنگی که با کیفم ست بود رو پوشیدم و از درب خارج شدم.

از حیاط زیبا و پر دار و درختی که بابا اسمش و بهشت گذاشته و بود و الحق هم که بهشت بود گذشتم و از خونه خارج شدم.

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و روی صندلی های فلزیش نشستم.

دوستی اجباری

بیشتر اوقات اتوبوس رو به تاکسی ترجیح می دادم، چون احساس امنیت بیشتری بهم می داد.

بالاخره بعد از چند دقیقه اتوبوس مورد نظر اومد و سوار شدم چشم انداختم و یک جای خالی بالای اتوبوس کنار پنجره پیدا کردم، رفتم و همون جا نشستم...

تمام مدت به این فکر می کردم که بهتره بیخیال بشم و من از پیشش برنمیام و من و چه به این کارا

اما هر بار حس انتقام درونیم برترسم غلبه می کرد و توی تصمیم مصمم تر می شدم....

پارت 37

جلوی ایستگاه مورد نظر از اتوبوس پیاده شدم و به سمت آژانس هواپیمایی سیرآسا رفتم، چندثانیه ای ایستادم و هوارو وارد ریه هام کردم تا استرس کم تر بشه، درب شیشه ای رو به سمت جلو فشار دادم و وارد شدم ، از طبقه ی اول رد شدم و از پله های گرانیته بالا رفتم، چون دفتر آرمان تو طبقه ی دوم قرار داشت نیازی به استفاده از آسانسور نبود.

به سمت میز منشی رفتم، سرش به یه سری ورقه گرم بود

– ببخشید خانم

سرش رو بالا آورد و با چشمای سبز رنگش بهم نگاه کرد،

–بفرمایید

– می خواستم آقای ارفع رو ببینم.

منشی: لطفا صبر کنید تماس بگیرم.

سرم رو تکون دادم و منتظر به منشی چشم دوختم که شماره ای رو گرفت و گوشی رو روی گوشش گذاشت

منشی: ببخشید جناب ارفع یه خانمی می خوان شمارو ببینن

بعد از مکث کوتاهی روبه من کردو گفت

دوستی اجباری

منشی: اسمتون؟

- رفیعی هستم.

منشی: خانم رفیعی. چشم

گوشی رو سر جاش گذاشت و با دست به سمت درب قهوه ای رنگی که با سایر درهای کنارش تفاوت داشت اشاره کرد:

-بفرمایید خانوم...

پارت 38

به سمت درب اتاق رفتم و جلوی در نفس محبوس شدم رو بیرون فرستادم.

با انگشتام چند تقه به در زدم

-بفرمایید

فشاری به دستگیره وارد کردم و وارد اتاق شدم... نمی تونم منکر آرامشی که دکور اتاق بهم داد بشم

کاغذ دیواری شیری رنگ با طرح های برجسته که با مبل های ال قهوه ای خیلی خوب ست شده بود.

و در انتهای اتاق میز کاری که آرمان کنارش ایستاده بود...

آرمان: سلام خانم رفیعی

با لبخند جوابش رو دادم

- سلام

به دستاش که جلوم دراز شده بود نگاه کردم...

یعنی می خواد باهش دست بدم.؟

دوستی اجباری
آره دیگه دختر چه قدر تو خنگی.

تردید رو کنار گذاشتم و دستای ظریفم رو توی دستاش گذاشتم،

آرمان: خیلی خوش آمدید.

دستام رو ول کرد و به مبل ها اشاره کرد

آرمان: بفرمایید بشینید

- ممنون

روی مبل نشستیم و اونم بعد از سفارش قهوه روبه روی من روی مبل نشست

آرمان: خب، خانم رفیعی. همون طور که میدونید ما دنبال یک منشی هستیم و شما هم تمایل دارین به این کار درست میگم که؟

-بله.

آرمان: من با شناختی که از شما دارم می دونم که از پس این کار بر میاین. و من مشکلی با استخدامتون ندارم

برقی که چشمم زد به وضوح قابل مشاهده بود...

- خیلی لطف دارین جناب ارفع. شرایط کارو می گین؟

تفه ای به در خورد و آبدارچی با سینی قهوه وارد شد

آبدارچی: کار دیگه ای ندارین آقا؟

آرمان: نه ممنون میتونی بری.

با خارج شدن آبدارچی آرمان روبه من کردو ادامه داد

آرمان: ساعات کاری روزهای فرد 3تا7 بعد از ظهر هستش.

متعجب شدم. چرا انقد کم؟

پارت 39

آرمان: چون من خودم تو بیمارستان شیفت دارم و فقط توی این ساعات که گفتم آژانس هستم. در واقع شما میشین منشی مخصوص من...

دیگه برام مهم نبود که هنوز، بابا رو راضی نکردم تو این لحظه این موضوع کم ترین اهمیت و داشت

- چشم. خیلی ممنون از اعتمادتون

آرمان: خواهش می کنم. قهوه تون سرد شد میل بفرمایید

به ساعت نگاه کردم... دیر شده بود

- خیلی متاسفم من زود باید برم خونه انشاالله بمونه برای دفعه بعد...

آرمان: خواهش می کنم مشکلی نیست.

دوستی اجباری
کیفم رو روی دوشم انداختم و ایستادم

- از کی میتونم کارمو شروع کنم؟

آرمان: فردا که دوشنبس، از سه شنبه میتونید کارتون رو شروع کنین

به سمت در رفتم و آرمان هم همراهیم کرد اهرم دستگیره رو فشار دادو در رو باز کرد

- پس سه شنبه می بینمتون با اجازه

آرمان: خدانگهدار

-باباجون خواهش می کنم!

بابا: گفتم نه دریا دیگه این بحث و ادامه نده

- بابا توکه آقای ارفع و می شناسی پس چرا مخالفت می کنی

بابا: اومدیمو یه وخ پسرش هم از اونجا سر در آورد اونوخت می خوای چیکار کنی؟

بابا خبر نداری که می خوام پیش پسرش کار کنم!

- اوف بابا تو رو خدا من هیچ کاری برای انجام دادن ندارم دانشگاهم که نمیرم حداقل بزار کار کنم.

با نگاهی مظلوم بهش خیره شدم و تمام التماسم رو تو نگام ریختم

- بابا خواهش می کنم...

بابا نگاهی تو سکوت بهم انداخت مثل اینکه تردید داشت!

وای خدا قبول کنه

بابا: اگه اجازه بدم کار کنی، قول میدی که سنگین بری و سنگین بیای؟

- آره آره باباجون قول می دم، اصلا من کی تا حالا سبک رفتار کردم؟

بابا: من این اجازه رو بهت می دم. اما وای به حالت، وای به حالت اگه کار ناشایستی انجام بدی!

دوستی اجباری

- چشم.

بعد از موافقت با حرفاش با خوشحالی به سمت اتاقم پرواز کردم و به محض بستن در جیغی از روی خوشحالی کشیدم

پارت 40

در کمدرم رو باز کردم و نگاهی به لباس ها انداختم.

اوووم کودومو بیوشم؟

بعد از کلی دست دست کردن بالاخره مانتوی طوسی رنگی که بلندی اون تا بالای زانو بود برداشتم تا با شلوار

کتان و شال سفید ست کنم.

بعد از پوشیدن لباس ها آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم، نگاهم به ابروهای دخترانم افتاد چه قدر دلم

می خواست مثل ارغوان نازکشون کنم. افکار پوچم رو دور ریختم و کیف سفیدم رو روی شونه هام انداختم.

دوستی اجباری

از اتاق خارج شدم و به سمت تلفن رفتم، به خاطر این که دیرم نشه به آژانس زنگ زدم...

بعد از حساب کردن کرایه به داخل ساختمان رفتم و این بار با توجه بیشتری به اطراف نگاه کردم

طبقه اول شامل چند میز که خانوم هایی با یونیفورم مخصوص پشتشون نشسته بودن

دیوار ها با کاغذ دیواری های سفید/بنفش پوشیده شده بود. از طبقه اول چشم برداشتم و به سمت پله ها رفتم

پارت 41

از پله ها بالا رفتم، با رسیدنم منشی سرش رو بالا آورد و روبه من گفت

خانوم رفیعی منتظرتون بودم، تشریف بیارید

تعجب کرده بودم، انقد عجله داشت که حتی سلام نداد!

بیخیال به سمتش رفتم

- سلام، چرا؟

منشی: خب باید روال کارو براتون توضیح بدم، بفرمایید.

به صندلی پشت میز رفتم و روی اون نشستم.

منشی: خب خانم رفیعی شما باید مشخصات مشتری و پرواز رو که از طبقه پایین براتون میارن توی کامپیوتر

ثبت کنید و تو پوشه رییس ذخیره کنید. و باید تمام قرارها و اطلاعات دقیقشون رو وارد سررسید کنید و آخر

هرساعت کاری ببرید که جناب رییس امضا کنن.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

منشی: سوالی نیست؟

- مشخصات و چه زمانی برام میارن؟

منشی: هروقت بخوایید شماره 5 تلفن رو که بزنی پایین و میگیره.

دوستی اجباری

منشی: آگه فهمیدین من دیگه برم چون خیلی عجله دارم. خداحافظ عزیز

با تعجب به رفتنش نگاه کردم، انگار آتیش آورده بود.

خوشحال از اینکه کارم خلی آسونه نفس راحتی کشیدم

پارت 42

حدود یک ساعتی بود که بی وقفه به فایل ها ور می رفتم تا سر از این کار دربیارم تا اینکه با صدای آرمان

به خودم اومدم.

آرمان: خانم رفیعی؟

از جام بلند شدم و لبخندی روی لب آوردم

– بفرمایید

از کارتون راضی هستین؟ مشکلی که ندارین؟

دوستی اجباری
- نه هیچ مشکلی نیست عالیه.

لبخندی زد

آرمان: اگه مشکلی بود حتما بامن درمیون بزارید

منتظر جوابی از من نشد و به سمت اتاقش رفت

واقعا آدم باشخصیتی بود، جوری که آدمو به وجد میآورد

سری برای دور کردن افکارم تکون دادم و دوباره مشغول کارم شدم

پارت 43

به ساعت نگاه کردم. دیگه وقت رفتن بود. وسایلم رو از روی میز جمع کردم و به سمت اتاق آرمان رفتم.

تقه ای به در زدم و باصدای بفرمایید آرمان وارد شدم.

با دیدن من از روی صندلی چرمی زیباش بلند شد.

- آقای ارفع ساعت 7 میتونم برم؟

آرمان: اگر 10 دقیقه صبر کنید می‌رسونمتون.

وای نه اگه برسونتم و بابا ببینه بدبخت میشم.

- نه نه، ممنونم خودم میرم.

از هول شدنم جا خوردم، فکر کنم فهمید که یه مشکلی هست برای همین پافشاری نکرد

آرمان: خیلی خوب هر جور که راحتین.

نفس راحتی کشیدم و ازش خدا حافظی کردم.

سه ماه بعد

با صدای زنگ موبایل با بی حالی از روی عسلی کنار تخت برش داشتم و بادیدن آسمش آرامش تمام وجودمو پر کرد.

دوستی اجباری

- جانم؟

آرمان: جانت بی بلا خانوم. حالت چطوره؟

- خوبم

بلافاصله بعد از این حرفم عطسه ای زدم. صدای نگران آرمان توی گوشی پیچید.

آرمان: دریا تو دکتر رفتی؟

با صدای خش داری گفتم:

نه، خوب می‌شم

آرمان: این چه حرفیه دختر تو حالت خوب نیست پیام ببرمت دکتر؟

- نه به بابام میگم

آرمان: مطمئن باشم؟

- اوهوم

دیگه نای حرف زدن نداشتم برای همین زود خداحافظی کردم.

پارت 44

گوشی رو کناری گذاشتم و چشمام رو روی هم گذاشتم و فکر کردم. به این سه ماهی که تونستم تقریباً آرمان رو سمت خودم بکشونم.

میگم تقریباً چون هنوز بهم ابراز علاقه نکرده، هنوز نگفته دوسم داره و از همه مهم تر من به هدف اصلیم نرسیدم.

من باید باهاش ازدواج کنم، باید!...

یاد اولین قرارمون افتادم...

ساعت 7 و نیم بود و داشتم از شرکت بیرون می رفتم که تو راه پله ها آرمان و دیدم. انگار سنگینی نگاهمو

حس کرد که برگشت و به من که چندپله بالاتر ایستاده بودم نگاه کرد.

آرمان: عه، شما هنوز نرفتین خانم رفیعی؟

- نه راستش یه سری از کارام مونده بود نخواستم ناقص بمونه.

آرمان سری به نشونه ی تفهیم تکون داد. و به راهش ادامه داد. توی دلم به این بی توجهیش فحشی دادم.

هنوز دوپله رو رد نکرده بود که برگشت. انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: خانم رفیعی الان هوا خیلی سرده

اگه موافق باشین بریم همین کافه کناری یه فنجون قهوه مهمون من باشید. اینجوری میتونیم یکم درباره کار صحبت کنیم.

تعجب کردم، درسته آدم مودبی بود اما تو این چندسالی که با ارغوان دوست بودم متوجه شده بودم که به

هیچ دختری رو نمی داد. فکر نمی کردم به این زودی باهام نرم بشه. صحبت کاری هم بهونه بود اچه چه صحبتی میتونه با یه منشی داشته باشه!؟

کم کم تعجب جای خودش رو به لبخندی گرم روی لبم داد.

دوستی اجباری

- من باید تا نیم ساعت دیگه خونه باشم، اگر تا اون موقع...

آرمان: نگران نباشید خودم میرسونمتون.

دیگه مخالفت رو جایز ندونستم و دعوتش رو قبول کردم.

شونه به شونه هم راه افتادیم و به بعد از خارج شدن از شرکت به سمت کافی شاپی که فقط چند مغازه با شرکت فاصله داشت رفتیم.

با ورودمون به کافی شاپ موجی از گرما به صورتم خورد و تمام تنم از این گرما، گرم شد.

آرمان: کجا بشینیم؟

نگاهی به اطراف انداختم و به میزی که کنج خلوتی از کافی شاپ بود اشاره کردم.

باهم به سمت اون میز رفتیم و نشستیم.

قبلا اینجا اومده بودم، برای همین فضاش برام تازگی نداشت اما خیلی دوسش داشتم.

منتظر به آرمان چشم دوختم. انگار قصد داشت چیزی رو مطرح کنه، پس منتظر چیه؟!

با اومدن گارسون چشم ازش برداشتم.

گارسون: چی میل دارید؟

آرمان: خانم رفیعی، سفارش بدید.

- هات چاکلت.

آرمان روبه گارسون بروی هردومون هات چاکلت به همراه کیک گردویی سفارش داد.

آرمان: خب چه خبر؟ خانواده خوبن؟

- بله خیلی ممنون سلام دارن خدمتون.

دوستی اجباری
آرمان: لطف دارن. از کار راضی هستین؟

- بله عالیہ.

از سوالاتش کلافه شدم، این بود حرفاش!؟

به خیالات خودم پوزخند زدم... چه انتظاری دارم!

با رسیدن سفارشات، مشغول خوردن شدیم.

آرمان: راستی خانوم رفیعی انگار متاهل شدن ارغوان خیلی بینتون فاصله انداخته!

با تعجب بهش نگاه کردم.

- نه، چه فاصله ای!؟

فقط فعلا دوست ندارم مزاحمش بشم.

آرمان: که اینطور! آخه سراغتونو می گرفت، چون میخوان تا چندروز آینده برن ماه عسل، شماهایی که همیشه

دوستی اجباری
باهم بودین تا یک ماه هم دیگرو نمیبینید.

اشک توی چشم هام جمع شد، ماه عسل هه ماه عسل!
چه قدر راحت منو شکستن، الانم عین خیالشون نیست!

- کجا.. کجا رفتن؟

آرمان: آنتالیا

ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم، دیگه رمقی هم نبود واسه حرف زدن.

همین کلمه برای خراب کردن حالم کافی بود... ماه عسل...

#پارت 46

انگار آرمان حال خرابمو درک کرد که دیگه ادامه نداد.

بعد از چند دقیقه قصد رفتن کردیم. روبه من گفت: صبر کنید حساب کنم باهم بریم.

دوستی اجباری
من به سمت در خروجی کافی شاپ رفتم و آرمان هم به سمت پیشخوان...

درب رو هل دادم و از اونجا خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و باز هم اون کلمه کذایی تو ذهنم تکرار شد.

ماه عسل!

خواستم بیخیال آرمان بشم و خودم برم اما یه حسی نگه‌م داشت!

حس انتقام!

نه، نباید انقدر خوشبخت باشن، نمی‌ذارم.

همونجا منتظر ایستادم و درکسری از ثانیه آرمان هم اومد...

آرمان: به ماشینش اشاره کرد و گفت: بفرمایید!

مخالفتی نکردم، باهم به سمت کمری سیاه رنگش که اونطرف خیابون، پارک بود رفتیم...

دوستی اجباری

با رسیدن به ماشین، دزدگیر رو زد، در جلو رو باز کردم و سوار شدم. بوی عطری ته تو فضا پیچیده بود نظرم رو جلب کرد، بوی خودش بود... ماشین رو دور زد و روی صندلی راننده نشست..

#پارت 47

سوییچ رو چرخوند و ماشین رو روشن کرد، برگشت روبه من و گفت: من فقط حدودی ادس خونتونو بلدم راهنمایی کنید.

- چشم. باعث زحمت شدم آقای ارفع.

آرمان خنده ی قشنگی کرد و گفت: میگی ارفع یاد بابام میوفتم، اسم من آرمانه آرمان صدام کن.

با تعجب به آرمان نگاه کردم اما اون در کمال آرامش با لبخند ملیحی ماشین رو به حرکت در آورد.

- ولی...

آرمان: ولی نداریم. صدا کن یاد بگیری

عجب! حتی لازم نیست من کاری بکنم، این خودش نزده میرقصه. لبخندی به لب آوردم

دوستی اجباری

- باشه، آقا آرمان.

همون جور که نگاهش به روبه رو بود پوفی از سر کلافگی کشید و گفت: آرمان صدام کن بدون هیچ پسوندی!

- چشم.

آرمان: بی بلا. حالا تکرار کن عادت کنی.

هاج و واج به نیمرخ جذابش نگاه کردم.

آرمان: تکرار کن دیگه!

- باشه، آرمان.

با سرفه ای که کردم از فکر آرمان و اولین قرارمون بیرون اومدم. پتو رو دور خودم پیچیدم و روی تخت دراز کشیدم. نفهمیدم چیشد که خوابم برد...

+++

مامان: دریا، دریا

دوستی اجباری

با تکان های دستی و صدا زدن های پی در پی مامان چشمام رو به سختی باز کردم، انگار یه وزنه 50 کیلویی بهشون وصل بود.

مامان با دیدن چشمای بازم با نگرانی نگاهم کرد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

مامان: دریا خیلی داغی، تب شدید داری. دخترم، چرا نگفتی حالت خوب نیست!؟

دهن باز کردم که چیزی بگم اما صدا از گلوم خارج نشد...

مامان، بابا رو صدا کرد. با صدای بلندش بردیا و دنیا هم توی اتاق اومدن.

بابا: چی شده؟

مامان: بابک، دریا تب داره بیا ببریمش دکتر، خیلی تبش شدیده.

بابا نگران بهم نگاه کرد،

بابا: پس زود حاضر شید

به سرم توی دستم نگاه کردم. دلم میخواست برم خونه، توهمین فکر بودم که مامان اومد تو اتاق

- مامان بریم.

مامان: باشه دخترم الان پرستار میاد سرمت و درمیاره.

بعد از دقایقی پرستار اومد و سرم رو درآورد، من و مامان به سمت ماشین رفتیم باباهم بعد از خریدن داروها به ما پیوست.

سوار ماشین شدیم، از شدت خستگی همونجا روی صندلی خوابم برد.

یک هفته بعد

سرماخوردگیم خیلی خوب شده بود و حالم مساعد بود، این چندروز شرکت نرفته بودم ولی امروز حتما

میخواستم برم، نباید بین خودمو آرمان فاصله مینداختم.

مانتو و شلوار لی مشکی رنگی پوشیدم، مقنعه مشکیم رو سرم کردم.

بافت بادمجونی رنگی رو که ست زیبایی با کفش هام می کردو تنم کردم و به سمت در خروجی راه افتادم

از خونه خارج شدم، به محض دیدن تاکسی سوار شدم و به سمت شرکت رفتم...

#پارت 49

از تاکسی پیاده شدم و به سمت ساختمون حرکت کردم، بی حالی و رخوت، تموم تنم رو پر کرده بود و این، باعث کند شدن قدم هام شده بود.

با رسیدن به ساختمون در شیشه ای رو هل دادم و وارد شدم. از راه رو عبور کردم، بادیدن پله های زیادی که

پیش روم بود آهی از ناچاری کشیدم، باهر زوری که بود خودمو به طبقه ی اول رسوندم، بادیدن میز چوبی

قهوه ای رنگی که آخر راه رو بود، به سمتش رفتم و پشت میز نشستم.

از شدت بی حالی، سرم رو روی میز گذاشتم. کم کم خواب مهمون چشمام می شد که با صدای آشنایی چشمام رو باز کردم.

دوستی اجباری
آرمان: عه، دریا اینجا چیکار می کنی!؟

سرم رو از روی میز برداشتم و با چشمای خمار از خستگی، بهش نگاه کردم.

- نباید میومدم؟

سری از کلافگی تکون داد و گفت

: تو حالت خوب نیست، باید استراحت می کردی.

- من حالم خوبه فقط یکم خستم، دیشب دیر خوابیدم.

گردنش رو کج کرد، خواست چیزی بگه که صدای موبایلش اجازه نداد.

بخشیدی گفت و رفت توی اتاقش، منم مشغول کارم شدم.

به عقربه های ساعت که 6:30 دقیقه غروب رو نشون می داد نگاه کردم، هنوز، نیم ساعت تا تموم شدن

ساعت کاری مونده بود. پوفی کشیدم، هیچ انرژی برای ادامه ی کار نداشتم برای همین از پشت میز

بلند شدم و به سمت اتاق آرمان رفتم. بدون در زدن فشاری به دستگیره وارد کردم و وارد اتاق شدم.

پشت میز نشسته بود و سرش با یه سری برگه گرم بود، با ورود من سرش رک از روی برگه ها برداشت.

آرمان: چیزی شده؟

- راستش خیلی خسته ام، می تونم برم؟

یه کم فکر کرد و گفت

: یکم وایسا باهم می ریم.

با اینکه دلم میخواست هرچه زودتر برم خونه اما مقاومت کردم و به سمت دو صندلی که روبه روی هم و کنار میز آرمان قرار داشت رفتم و روی یکی از اونا نشستم، آرمان سرش رو بالا آورد و گفت:

شماره پروازها رو یک نگاه بندازم م ریم.

سری به نشونه موافقت تکون دادم، آرمان به ادامه ی کارش مشغول شد و من نگاهش می کردم که چجوری موقع کار جدی شده بود و اخم روی پیشونیش از همیشه عمیق تر بود.

حدود 10 دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه آرمان از جاش بلند شد و کتش رو که پشت صندلی آویزون کرده بود برداشت و تنش کرد. منم کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم.

دوستی اجباری

آرمان با چند قدم روبه روم ایستاد و دستش رو روبه روم دراز کرد، لبخندی به روش زدم، دستای ظریفم رو توی دستای قدرتمندش قرار دادم و باهم از اتاق خارج شدیم، بعد از بستن در اتاق به سمت در خروجی رفتیم که یهو وسط راه ایستادم،

- وایسا وایسا

آرمان برگشت؛ به من که عقب تر از اون ایستاده بودم و سعی داشتم با دستام متوقفش کنم نگاه کرد

آرمان: چی شده؟

وسایلم رو یادم رفت.

با نگاهی که خنده توش موج میزد بهم خیره شد و سری از روی تاسف تکون داد.

آرمان: خوبه که خودت رو یادت نرفته.

با غیض نگاش کردم، دستم رو از دستش جدا کردم و برگشتم سمت میزم و وسایلم رو از روش برداشتم.

بعد از برداشتن وسایلم از روی میز، به سمت آرمان رفتم، دستم رو دور بازوش حلقه کردم و شونه به شونه هم از دفتر خارج شدیم. دیگه هیچ کس تو شرکت نبود، انگار ما آخرین نفرات بودیم.

با خارج شدنمون از ساختمون موجی از هوای سرد به صورتم برخورد کرد، که باعث شد خودمو بیشتر به آرمان بچسبونم.

اونم متوجه این موضوع شد و دستاش رو دورم حلقه کرد، آسمون ابری بود و هوا بارونی، تو تابستون این ساعت شب هنوزم هوا تاریک نشده بود اما الان که تو اواخر پاییز هستیم هوا تاریکه تاریکه.

با رسیدنمون به ماشین، در جلو رو برام باز کرد وبعد از این که مطمئن شد نشستم در رو بست، ماشین و دور زد و سوار شد.

آرمان: الان بخاری رو روشن می کنم.

سرم رو به سمتش برگردوندم و با نگاه شیفته ای بهش زل زدم.

دوستی اجباری

خودم از این همه بد بودن و وقاحت حالم بهم می خورد. این که هیچ حسی بهش ندارم اما مثل لیلی های

جادو شده رفتار می کنم. اما مجبورم، برای رسیدن به هدفم، برای گرفتن انتقام، انتقام غرور له شدم...

لبخند ملیحی زدم.

- ممنونم.

اون هم متقابلا لبخندی به لب آورد و با تموم احساسی که از چشماش می خوندم بهم نگاه کرد.

چرا قدمی بر نمی داره؟ چرا هیچ کاری نمی کنه؟

من که مطمئنم دوسم داره، اما این رفتار رو درک نمی کنم.

سوییچ رو چرخوند و بعد از چند لحظه ماشین رو به حرکت در آورد. سرم رو به پنجره تکیه دادم و در سکوت پلک هام رو روی هم قرار دادم. خستگی و از طرفی حرکت ماشین باعث شده بود پلکام سنگین بشه، کم کم رخوت و سستی تمام وجودم رو فرا می گرفت که صدای آهنگ سکوت ماشین رو شکست. سرم رو برگردوندم و به نیم رخ زیباش خیره شدم.

"دلی رو زیر پا گذاشتی"

که قبل تو شکستگی داشت

حال من عاشق

به کی به جز تو بستگی داشت

تهش واسه من و تو چی داشت

یه گوشه از تموم دنیا که قبل تو برای من بود

دوستی اجباری
کفره ولی میگم چشای تو خدای من بود
شروع انتهای من بود

عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده
یکی برات دوباره تب کرده

باور کن

عشقم باور کن که باورم همیشه تنهایی
می بینمت هنوزم اینجایی

باور کن

محمد علیزاده

با تموم شدن آهنگ سرش رو برگردوند و نگاهمون به هم گره خورد، اما نگاهشو دزدید. خوب می فهمیدم که نسبت
بههم بی قراره اما

نمی خواد به این زودی وا بده. نمی خواد غرورش رو بشکنه و احساساتشو بروز بده.

اما تا کی؟ تا کی میخوای فرار کنی آرمان؟ آخرش اعتراف می کنی و با اعتراف تو من به هدفم نزدیک تر و نزدیک تر
میشم...

دوستی اجباری

سر کوجه توقف کرد، تو این مدت فهمیده بود که من به دروغ به پدرم گفته بودم که پیش آقای ارفع بزرگ کار میکنم، برای همین همیشه رعایت می کرد. با ایستادن ماشین در رو باز کردم و در همون حال خداحافظی کردم. هنوز پام رو از ماشین بیرون نذاشته بودم که مچ دستم رو توی دستاش اسیر کرد.

به داخل ماشین برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم.

- چیزی شده؟! -

آرمان با لحن ملتمسانه ای گفت:

میشه چند دقیقه بمونی؟

تعجبم بیشتر شد!

کجا بمونم؟ تو ماشین؟! -

سوالم رو به زبون آدم، سری تکون داد

آرمان: آره خواهش می کنم فقط چند دقیقه...

در ماشین رو بستم و به سمتش برگشتم، با نگاهی تک تک اجزای صورتم رو آنالیز میکرد، انگار تاحالا من رو ندیده بود،

سرش رو سمت گوشم برد و آروم نجوا کرد:

یه حس عجیبی بهم میدی، حسی که تاحالا نداشتم!

بگو... د بگو لعنتی... اما نه سرش رو به عقب برد، ازم دور شد و سر جاش نشست.

بدون اینکه به صورتم نگاه کنه با حالت کلافه ای گفت:

برو دریا برو...

تعجب نکردم، می دونستم که به این راحتی نمی کنه، همین الانشم پشیمونی رو تو رفتارش می بینم...

در رو باز کردم و بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم و سمت خونه حرکت کردم...

زنگ رو زدم و منتظر ایستادم، با اینکه کلید داشتم اما دست هام از شدت سرما بی حس شده بود و نمیتونستم در رو باز کنم، در با صدای تیکی باز شد، وارد حیاط بزرگ خونه شدم از قسمت سنگ فرش گذشتم و به در ورودی رسیدم، به محض رسیدنم دنیا در رو باز کرد و پرید توی بغلم...

- چیکار میکنی دختر خفه شدم!

ازم جدا شد و گفت:

وای آجی نمیدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

- حالا بزار پیام تو تا از سرما شهید نشدم.

سریع از جلوی در کنار رفت .

دنیا: بیا تو

داخل خونه رفتم و موجی از گرما توی صورتم خورد، هیچی مثل خونه نمیشه، از حال گذشتم و وارد پذیرایی شدم؛ خانوادم رو دیدم که همه دورهم جمع شدن اما با شرایط ویژه...

باباکه داره تلویزیون میبینه...

بردیا با گوشیش مشغوله...

مامانم داره یه چیزی می دوزه...

دوستی اجباری

سلام بلندی کردم و بعد از اینکه از همه جواب گرفتم به سمت پله ها رفتم و بعد از گذراندن پله ها وارد اتاقم شدم...

دنیا هم به دنبالم وارد اتاق شد و در رو بست...

کیفم رو روی تخت پرت کردم و خودم هم لم دادم توی جای گرم و نرمم،

دنیا: دریا وای به حالت اگه بخوابی.

وای خدا انگار امروز همه دست به دست هم دادن تا من نتونم استراحت کنم.

- دنیا به خدا دارم میمیرم از خستگی.

بعد از این حرف سرم رو توی بالش فرو کردم.

دنیا: تازه ساعت هشته چه خوابی!؟

با لحن کشداری گفتم:

من این حرفا حالیم نیست خوابم میاد.

دنیا: حداقل لباسات رو عوض کن.

دیگه جوابی ندادم اونم شدت خستگیم رو درک کرد و از اتاق خارج شد. منم در کثری از ثانیه خوابم برد...

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم. باز کیه دیگه؟

لعنت بهت خواب نازم رو گرفتی!

ولی با دیدن اسم آرمان سریع از جام بلند شدم و ناخودآگاه دستی به سر و روم کشیدم.

روی دایره سبز رنگ نگه داشتم، تماس رو برقرار کردم و صدای مردونه ی آرمان توی گوشم پیچید.

– سلام دریا جان

– سلام آرمان، چطوری؟

– تو خوب باشی منم خوبم.

با این حرفش؛

"تو خوب باشی منم خوبم"

نور امید جدیدی توی دلم روشن شد!

– خواستم بگم، امروز نیا شرکت.

ولی برای چی نباید برم شرکت؟

دوستی اجباری

– چرا نیام؟

– هفته بعد جشن برگشت عرفان و ارغوان از ماه عسله، توام باید توش شرکت کنی.

#پارت 56

برای یک لحظه، قلبم از حرکت ایستاد!

چی میگه؟ آرمان چی میگه؟

یعنی... یعنی اونا خوشحالن که همش جشن میگیرن!

پس... پس حال من واسه هیچ کس مهم نیست؟

عشقی که تو قلبمه برای هیچ کس ارزشی نداره؟

جشن..!

هه، جشن!

دوستی اجباری
معلومه شرکت میکنم، چرا نکنم؟

باید به عرفان نشون بدم حالم از اونم بهتره! آره!

– دریا؟ دریا؟

به خودم اومدم و جوابشو دادم:

– جانم آرمان

– جانت بی بلا. میای؟

– آره میخام بیام. ولی لباس مناسب ندارم عزیزم!

– خب این که ناراحتی نداره خانوم!

– ناراحتی نداره؟

– امروز که حالت خوب نیست، فردا میریم خرید. چطوره؟

#پارت 57

– خوبه!

– باشه پس تا فردا خدافظ.

چند ثانیه بعد یه اس ام اس برام اومد که بازش کردم:

"جشن ارغوانم بهونه بود! واسه حال بدت گفتم نیای شرکت جوجه خانوم!"

لبخندی زدم و برایش چند شکلک قلب فرستادم.

من باید توی اون جشن بهترین باشم!

باید همه جذبم بشن.

به دستام نگاه کردم. سفید بودن. ولی باید سفید ترشون بکنم تا دل همه بلرزه، مخصوصا عرفان!

دوستی اجباری
حالا ببین چیکات میکنم اقا عرفان.

یک هفته بعد

به صورت تم نوی اینه نگاه کردم. به بهترین شکل ممکن ارایش شده بودم.

تاحالا خودمو اینجوری ندیده بودم.

سایه مات مشکی که با رژ لب جیگری رنگم ترکیب زیبایی به وجود آورده بود.

خط چشم و ریملی که مژه هامو از قبل هم بلند تر کرده بود

موهام نرم و لخت دورم ریخته شده بود.

از بیتا جون (ارایشگر) تشکر کردم و به خونه رفتم.

دوستی اجباری
لباس دکلمه ی قرمز رو برداشتم.

رنگش جیغ بود و خیلی باز بود.

لباس رو پوشیدم. وای! دل خودمم لرزید چه برسه عرفان.

ادکلن خوشبو ایفورا رو روی خودم خالی کردم

هیچ خال و لکی روی بدنم نداشتم و همه ی تنم داشت برق میزد توی اون لباس قرمز جیغ.

کفش های پاشنه بلندم رو هم پام کردم که یه اس ام اس برام اومد:

#پارت_58

آرمان: تا 5 دقیقه دیگه میرسم.

با دیدن این پیام گوشی رو روی میز گذاشتم و مانتو و شال مشکی رنگمو پوشیدم، آخرین نگاهو به خودم

انداختم. بهتر از همیشه به نظر میومدم، نمی دونم چرا ولی دلم می خواست تو اون مهمونی بهتر از ارغوان

دوستی اجباری
باشم. شاید به خاطر حس انتقام بود... شاید...

با تک زنگی که روی گوشیم خورد از آرایشگاه بیرون رفتم و جلوی در آرمان رو دیدم که به ماشینش تکیه داده

بود. بادیدن تیپش دلم قیلی ویلی رفت. کت و شلوار مشکی رنگی که پوشیده بود از بیشتر از همیشه بهش

میومد، کراوات آبی رنگش با چشم های دریابیش ست شده بود.

به سمتش قدم برداشتم، اما اونم انگار تو این دنیا نبود و زل زده بود به صورت من. با رسیدنم روبه روش، به

خودش اوند و لبخند قشنگی که فقط برای من بود و به لب آورد

آرمان: سلام، خیلی خوشگل شدی!

اخم مصنوعی کردم و گفتم

- یعنی تا الان زشت بودم!؟

تک خنده ای کرد و گفت: نه منظورم این بود که خوشگل تر شدی!

تکیشو از ماشین برداشت و در جلو رو برام باز کرد، با آرامش خاصی توی ماشین نشستم. آرمان بعد از بست

در ماشین رو دور زد، پشت رول نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.

مثل اینکه مهمونی تو یک باغ بیرون از شهر بود، خدا میدونه با چه بدبختی تونستم بیام، توهمین فکر بودم

که آرمان گفت: دریا، بابات چجوری راضی شد؟

سوال به جایی بود چون هیچ کس از خانواده ها نمیدونست که یه همچین مهمونی در کاره به جز بردیا که

اونم برای کاری رفته بود تهران... انگار میخواستن دوستانه باشه، تا بعدم یه مهمونی خانوادگی بگیرن.

- راستش بهش گفتم امشب خونه ی دوستم می مونم.

با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به راه خیره شد.

آرمان: اونم اجازه داد؟

دوستی اجباری

- آره خب، آخه گفتم پیش عارفه می مونم، از وقتی که عرفان ازدواج کرده راحت تر میرم خونشون و اجازه دادم
که گاهی اونجا بمونم.

آرمان سری به نشونه ی تفهیم تکون داد و چیزی نگفت.

حوصلم سر رفته بود، آرمان هم عادت نداشت موقع رانندگی حرف بزنه برای همین به سمت ضبط خم شدم و

روشنش کردم، بعد از جابه جایی چند آهنگ بالاخره روی یکیشون مکث کردم و با، بالابردن صداس به صدلی
تکیه دادم.

گر جان به جان من کنی

جان و جهان من تویی

سیرنمی شوم ز تو

تاب و توان من تویی

نظری به حال ما کن

دوستی اجباری

تا روم به سوی کویت

دیوانه تر از دلم نیست

تا شود اسیر رویت

شوخیه مگه بزاری بری نمونی

تو یار منی نشون به اون نشونی

شوخیه مگه دل و بزنی به دریا

عاشقی کنی پرسه نرنی تو شب ها

چه کنم وجود من با دل تو ساز شد

همه دنیای من آن دلبر طناز شد

دوستی اجباری
تو که بی وفا نبودی

پر جور و جفا نبودی

تو همه وجود مایی

تو ز ما جدا نبودی

هی ز ما جدا نبودی

شوخیه مگه بزاری بری نمونی

تو یار منی نشون به اون نشونی

شوخیه مگه دل و بزنی به دریا

عاشقی کنی پرسه نرنی تو شب ها

ای جان ای دل ای دل ای

#پارت_59

بعد از نیم ساعت، بالاخره کنار در آهنی بزرگ و مشکی رنگی که با طرح های طلایی مزین شده بود ایستاد و

ماشین رو گوشه ای پارک کرد. باخاموش شدن ماشین درو باز کردم، پیاده شدم و گوشه ای منتظر ایستادم تا

آرمان بیاد. اون هم زیاد معطل نکرد و بعد از قفل کردن درها به سمتم اومد.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهم به سمت در باغ، حرکت کردیم. با رسیدنمون جلوی در، نگهبان

خوش آمد گفت و به داخل راهنماییمون کرد.

هرچی به زمان رو به رو شدنم با عرفان نزدیک می شدم، استرسم بیشتر می شد، قلبم تندتر از همیشه

می زد و نفس هام سنگینتر می شد.

دوستی اجباری

هرچه قدر هم که خودمو قوی نشون بدم، باز همون دریام. دریایی که همیشه احساسش به

عقلش غلبه می کرد. هرچه قدر هم بگم تغییر کردم آخرشم همونم، همون دریا با همون احساسات عمیق..

تنها فرقم با گذشته قلب شکستم بود.

بعد از چند دقیقه قدم زدن توی باغ بزرگ، بالاخره به محل مهمونی رسیدیم. جایی درست وسط باغ

که دورتا دورش با چراغ های پایه بلند مزین شده بود، میزهای بلندی که دورتادور هر کدوم چند نفر

ایستاده بودن، اما بادیدن قامت عرفان که حتی از پشت برام قابل تشخیص بود قدم هام کند شد،

اونقدری که حتی آرمان هم متوجه دگرگونی حالم شد و باحالت مشکوکی پرسید: دریا، تو امروز چت شده؟

چرا نمیای؟

به خودم اومدم و سعی کردم برای هدفم که شده، خونسرد باشم.

- هیچی، هیچی، فقط یکم استرس دارم!

همونجور که به سمت ارغوان و عرفان می رفتیم گفت: چرا؟

مکت کردم، تا خواستم دهن باز کنم به اونا رسیدیم و فرصت حرف زدن ازم گرفته شد.

با صدای سلام آرمان، عرفان و ارغوان که مشغول صحبت با یه پسر بودن برگشتن سمتمون

عرفان با شعف خاصی به آرمان خوشامد گفت و هم رو بغل کردن، بعد هم نوبت ارغوان بود

که خودشو برای آرمان لوس کنه...

عرفان یک لحظه چشمش به من افتاد، برق تعجب و تحسین به وضوح توی چشمای زیباش

دیده می شد. با نگاه اون نظر ارغوان که انگار تاحالا حضورمو نفهمیده بود جلب شد.

عرفان: خوش اومدی.

لبخندی به لب آوردم.

- ممنون

ارغوان با ذوق و خوشحالی چند قدنی به جلو برداشت و بغلم کرد، منم به ناچار دست هامو

روی کمرش گذاشتم، تا اینکه بالاخره راضی شد ولم کنه.

ارغوان: وای دریا، چه خوشگل شدی تو!

باورم همیشه اینجا میبینمت، خیلی خوش اومدی.

با تعجب و لحنی جدی گفتم: فکر کردم آرمان بهت گفته بود!

ارغوان که انگار از لحنم خوشش نیومده بود، متقابلا با حالت رسمی گفت:

نه نگفته بود، درهر حال خوش اومدی.

با اومدن یه خانوم و آقای جوون و خوش پوش که میخواستن به عرفان و ارغوان تبریک بگن،

دوستی اجباری
به همراه آرمان به سمت نزدیک ترین میز رفتیم و پشتش ایستادیم.

مهمونی حالت رسمی داشت، از آدمای فشن و جفنگ خبری نبود. همه خیلی شیک و باکلاس بودن.

چند نفری هم روی سن (صحنه) دایره ای شکلی که کف اون نورپردازی های رنگارنگی

کار شده بود، با آهنگ ملایمی میرقصیدن.

به ارغوان که درست چند قدم اونورتر، با جام شرای که دستش بود و داشت با بقیه

خوش و بش می کرد نگاه کردم. لباس کوتاه آبی رنگی که پشتش کمی بلندتر از

جلوش بود و از قسمت کمر روش تور کار شده بود، با سایه آبی رنگش هماهنگ

شده بود.

خوب بود، مثل همیشه...

نگاهمو ازش گرفتم و به آهنگی که پخش می شد گوش دادم.

دوستی اجباری

برف، برف، برف میباره

قلب من امشب بی قراره

برف، برف، برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو دراره

برف برف برف میباره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بیاره

جای برف باز میشینی کنارم

دوستی اجباری
مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم توام فکرم هستی

تنهایی تو اتاقت نشستی

گفته بودی تنگ نمیشه

پس چرا هی میای پشت شیشه

#پارت 61

تو حال و هوای خودم بودم تا اینکه دستی روبه روم دراز شد، به صاحب دست نگاه کردم که با عرفان مواجه

شدم، تعجب کردم و سوالی بهش زل زدم.

اون که متوجه سردرگمیم شده بود به سمت سن اشاره کرد و گفت:

دوستی اجباری
آرمان که پارتنر من و تصاحب کرده، افتخار میدی؟

به سمتی که اشاره کرد نگاه انداختم و آرمان و ارغوان و درحال رقص دیدم،

انقدر تو فکر بودم که رفتن آرمان و حس نکردم.

دودلی رو کنار گذاشتم و دستمو توی دست عرفان گذاشتم و باهم به سمت سن رفتیم.

قلبم تند تند می زد، حتی نزدیکی بهش منو به وجد میآورد. مثل وقتی که

سوار بازی های هیجانی شهر بازی شده باشی، دقیقا همون دلهره رو داشتم،

دلهره ای از سر شور و شوق...

یک دستم توی دستش بود و دست دیگم رو روی شونش گذاشتم،

اونم دست آزادشو دور کمرم حلقه کرد چراغ های خاموش بود و

تنها نوری که می تابید نورهای قرمز رنگ کف سن بود. و باعث

شاعرانه تر شدن فضا شده بود.

هم زمان با آهنگ توی بغلش تکون میخوردم، درواقع سست بودم و

اگه عرفان دستمو نگرفته بود حتما میوفتادم.

داشتم زیر نگاه مستقیمش ذوب می شدم، از خودم متنفر شدم که بعد از اون همه

تحقیر هنوزم دوسش دارم، هنوزم تاب نگاه هرچند سادشو ندارم!

#پارت 62

سرم و بلند کردم و بهش نگاه انداختم. هر دو بهم زل زده بودیم. من که می دونستم به خاطر ظاهر متفاوتم و

شاید از سر هوس بهم نگاه می کنه اما بازم نمی خواستم باور کنم.

بعد از چند دقیقه آهنگ تموم شد. بیش از این نمی تونستم این شرایط و تحمل کنم برای همین نشستم.

به قیافه ی درهم آرمان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم، واقعا شرمندش بودم. بهم درخواست رقص داد و به بهونه ی

خستگی قبول نکردم، اونم به روم نیاورد، اما معلومه که ناراحته!

دوستی اجباری

ترجیح دادم بی خیال بشم، حالم جوری نبود که به ناراحتی آرمان فکر کنم. نگاهم روی دو نفری می چرخید که توان باهم دیدنشون رو نداشتیم، وقتی یاد ظلمی که بهم شده می افتم آتیش می گیرم. ارغوان، بهترین دوستم، بدترین دشمنم شد!

اما من به کسی بدهکار نمی مونم... باید تقاص پس بده!

ساعت 9:30 بود و همه برای شامبه سمت سالن می رفتن. رو به آرمان گفتم: من میرم دستامو بشورم.

آرمان: می خوای همراهت بیام؟

- نه لازم نیست.

منتظر جوابی از طرفش نشدم و به سمت سرویس های بهداشتی که چند متر اون طرف تر بود راه افتادم، هوا خیلی سرد نبود به همین خاطر مانتو و شالم رو روی میز گذاشته بودم، اما خنکی که به پوستم می خورد باعث شد کمی سردم بشه.

با رسیدنم به سرویس بهداشتی، داخل رفتم و روبه روی آینه ایستادم، با وجود خنکی هوا آب سرد رو باز کردم و چند مشت آب پشت سرهم به صورتم زدم تا یکم از بی حوصلگیم کم بشه.

شیر آب رو بستم و به صورتم توی آینه نگاه کردم، از آرایشم که مطمئن شدم برگشتم تا بیرون برم، اما در ناگهانی باز شدو یک مرد خوش پوش که سنش به 30،35 میخورد وارد شد. با عصبانیت گفتم:

شما همه جا بدون در زدن وارد میشدید؟

اون که تاحالا من و ندیده بود به سمتم برگشت، از دیدن چشم های سرخش وحشت کردم. با قدم های کوتاه و تلو تلو خوران به سمتم می اومد، معلوم بود که مسته. با هر قدمی که جلو می اومد، یک قدم به عقب بر می داشتم. تا اینکه به دیوار خوردم. با رسیدنش تو یک قدمیم آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

- ش... شما حالتون خوب نیست. بزارید من برم.

لبخند بدجنسی زدو با صدای کش دار گفت: تازه اومدی، کجا میخوای بری؟!!

از ترس به خودم می لرزیدم، این آدم حالت عادی نداشت اگه بلایی سرم بیاره چی؟

دوستی اجباری

دستش رو روی کمرم گذاشت و خودشو چسبوند بهم. دیگه داشت گریه می گرفت و پشیمون بودم از اینکه اومدم به این مهمونی. فاتحه خودمو خونده بودم تا اینکه یهو ازم جدا شد. چشمام و باز کردم و عرفان و دیدم که با مشتاش اونو هدف گرفته بود.

اما زور عرفان درمقابل یه آدم مست خیلی زیاد بود. ترسیدم از اینکه اتفاقی بیوفته بنابر این جلو رفتم و دست عرفان رو گرفتم.

- عرفان، ولش کن. ول کن لطفا.

صدای داد عرفان توی فضا پیچیده بود.

عرفان: چطور جرعت کردی بهش دست بزنی احمق؟

به صورت خونی مرد نگاه کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم

- عرفان ولش کن به خاطر من.

من که میدونستم خاطر من برایش عزیز نیست اما اون لحظه دلم میخواست باشه

#پارت 63

اون مرد بی جون روی زمین افتاده بود و از دماغش خون میومد. با کشیده شدن دستم توسط عرفان به خودم اومدم. همینطوری منو می کشید و دنبال خودش میبرد، داشت از باغ خارج می شد تعجب کردم کجا داره منو میبره

- ولم کن کجا میریم؟

از در باغ خارج شدیم و من با اون وضعیت و لباسام واقعا موذب بودم سعی کردم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم ولی بی فایده بود. به سمت ماشین سانتافه سفید رنگی رفتیم، در جلورو باز کرد و پرتم کرد تو ماشین خودش هم خیلی سریع کنارم نشست. حالا توی این اوضاع به فکر عوض شدن ماشینس افتادم، چقدر ماشین میخره این. سرن رو تکون داوم تا این افکار مزخرف از ذهنم پاک بشه.

اگه حتی یه دقیقه دیر تر اومده بود معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد. پس الان باید ازش تشکر کنم. به سمتش برگشتم، سرش رو، به صدلی تکیه داده بود و چشمش رو بسته بود.

دوستی اجباری

- عرفان من...

عرفان: خفه شو

با دادی که زد از جام پریدم، مگه من چیکار کردم؟ در کمال تعجب سرش رو برداشت و ماشین رو روشن کرد و با بیشترین سرعت راه افتاد. از ترس به صندلی چسبیده بودم و آب دهنم خشک شده بود، از بین ماشین ها به سرعت می گذشت. جدی جدی مرگ رو جلوی چشمم میدیدم.

- عرفان، تورو خدا آرام تر

ولی اون بی توجه به حرف من میروند و با هر کلمه سرعتش رو بیشتر می کرد، تا اینکه بعد از چند دقیقه مثل چندسال گذشت، کنار خیابون ایستاد و ماشین رو خاموش کرد. برگشت روبه من. چشمای سرخش خیلی به چشم میومد

- عرفان چت شده؟

عرفان باصدای آرام و در عین حال عصبی گفت: این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟

- کودو...

عرفان: مثل فاحشه ها شدی.

با حرفی که زد حس خیلی بدی بهم القا شد، واقعا برام سنگین بود...

#پارت 64

با بغض زمزمه کردم

- بسه، دیگه چیزی نگو. می خوام برم خونه.

دوستی اجباری

انگار فهمید که ناراحت شدم. چند لحظه به صورتم زل زدو بعد ماشین رو راه انداخت. چند دقیقه تو سکوت گذشت،

هیچ کودوم حرفی نمی‌زدیم و درگیر افکار مختلفمون بودیم. تا اینکه بالاخره عرفان سکوت و شکست و با لحن

دلجویانه ای گفت: دریا، راستش من نمیخواستم اینجوری بشه، اما وقتی دیدم اون آشغال...

نمی خواستم درباره ی اون موضوع حرف بزنه بنابر این حرفش و قطع کردم

- لازم نیست توجیح کنی، نباید دخالت می کردی، الان باید تو جشنت باشی. کنار زنت

کلمه ی آخر رو جوری با حرص بیان کردم که یه لحظه سرش رو به سمتم برگردوند و پوزخند مسخره ای روی

لبش نشست.

عرفان: اگه دخالت نمی کردم که الان سالم جلوی من ننشسته بودی.

ترجیح دادم سکوت کنم؛ چون دیگه رمگی برای ادامه دادن نداشتم

ادامه داد: خب الان میخوای بری خونه؟

دوستی اجباری

یادمه قبلا پدرت اجازه نمیداد که حتی تا سر کوچه تنها بری!

با حرفی که زد تازه یادم افتاد قرار بود به بهونه خونه عرفان اینا شب و تو مهمونی بگذرونم.

- چیزه... راستش قرار بود تا صبح تو جشن بوشم برای همین بهشون گفتم پیش ارغوان میمونم.

عرفان با تعجبی که توی صداس موج میزد جواب داد: ولی عارفه رفته اردوی زیارتی. خانوادت نمیدونستن؟

- نه. راستش...

عرفان: باشه ادامه نده.

نمی دونستم کجا میریم چون مسیر آشنا نبود؛ جرات حرف زدن هم نداشتم چون باز یه چیزی می گفت و

اعصابم بیش از این بهم می ریخت.

اما ناراحت نبودم، خوشحال بودم از حضورش در کنار خودم...

عاشق بودم و کی بدش میاد عشقش کنارش باشه؟

با ایستادن ماشین جلوی ساختمانی که نماش توی شب معلوم نبود از فکر دراومدم.

دوستی اجباری

- اینجا کجاس؟

ماشین رو خاموش کرد و دنده رو خوابوند.

عرفان: پیاده شو.

هر دو هم زمان از ماشین پیاده شدیم و تازه به فکر لباس ناچورم افتادم که وسط خیابون اصلا صورت خوشی نداشت، حتی با وجود تاریک بودن فضا. عرفان هم اینو فهمید و سریع به سمتم اومد، کتش رو درآورد و روی شونه هام انداخت. دستم رو گرفت و با حس گرمای دستش تمام تنم گر گرفت.

به دنبالش رفتم در ساختمون رو باز کرد و وارد شدیم. هم زمان با وارد شدنمون چراغ های ساختمان روشن شد و فضای زیبای پارکینگ من رو مجذوب خودش کرد اما کشیده شدن دستم توسط عرفان اجازه ی بررسی بیشتر بهم نداد.

سوار آسانسور شدیم. چشم هامو روی هم قرار دادم و اصلا نفهمیدم طبقه چند رو زد. بعد از چند ثانیه آسانسور ایستاد، چشم باز کردم. عرفان درو گرفته بود، با چشم به بیرون اشاره کرد و منتظر ایستاد تا خارج بشم.

با خارج شدن از آسانسور، راه روی طویلی که روی دیوار هاش چند تابلوی زیبا خودنمایی میکرد و بالای هر تابلو لامپ های کوچکی کار شده بود که هر کسی رو خیره خودش میکرد.

دست عرفان روی کمرم نشست و به سمت چپ راه رو هدایت کرد. سه واحد اونجا بود؛ در وسطی که روش شماره 12 خورده بود رو باز کرد و باز منتظر شد تا من اول وارد بشم. از این اخلاقا نداشت خیلی مهربون شده بود!

با دیدن خونه حس خوبی بهم دست داد. یه حال پذیرایی متوسط با دیزاین شیک و خیلی دنج. پرده های قرمز رنگی که با مبلمان مشکی چرم ترکیب زیبایی ایجاد کرده بود و به آدم حس رخوت و خواب آلودگی میداد. کفشامو درآوردم و جلو رفتم و روی فرش قرمز مشکی نرم قدم گذاشتم.

عرفان: امشب و اینجا بمون

دلم نمیخواست حرفشو قبول کنم اما درست نبود با این وضعیت برم خونه.

-چیزه... آرمان...

دوستی اجباری
عرفان: خودم بهش می‌گم

- لباس...

عرفان: می‌ارم

صدای زنگ گوشیش باعث شد حرفشو قطع کنه

عرفان: الو

...

عرفان: یه کاری پیش اومد

-

عرفان: خیلی مهم بود مجبور شدم.

-

عرفان: الان می‌ام نگران نباش

گوشی رو قطع کرد و به سمت برگشت

عرفان: من باید برگردم جشن. ارغوان تنهاس.

با این حرفش قلبم فشرده شد و ای به دل بی منطقم. خب زنده نبایدم تنها بمونه. اما عشق که این حرفا حالیش نیست.

عرفان: هرچی لازم داشته باشیتو خونه هست. راحت باش

بعد از این حرف با عجله بیرون رفت و درو کوبید و انگار با کوبش در به خودمم اومدم و اشکام سرازیر شد. به سمت مبل سه نفره رفتم و روش دراز کشیدم. سکوت فضا برام قابل تحمل نبود. کنترل ضبط رو از روی میز مقابلم برداشتم و روشنش کردم.

به کی بستم دلمو یه مدت

دوستی اجباری

یکی که همیشه بوده دنبال فرصت

*:از پله ها پایین اومدیم و چشمش فقط روی ارغوان بود.(تولد عرفان)

هیچ وقت نمیشه که خوب باشه کلا

همیشه تو فکر اینه چطور میشه دور زد

*روزی که با هزار امیدو شوق منتظرش بودم اما زنگ زد و گفت: کاری براش پیش اومده...

بره با یکی بپره که از من و خودش واسش خیلی بهتره

همه اینا واسه منم میگذره

*:من و ارغوان نامزد کردیم و توام از زندگیمون گمشو بیرون.(کافی شاپ)

چشامو بستم تا حالمو نبینه

چشامو بستم تا اشکامو نبینه

چشامو بستم تا وقتی داره میره

نبینه که داره جونمو میگیره

حق حق گریه هام حتی از صدای آهنگ هم بیشتر بود. گریه کردم و اشک ریختم برای نخواسته شدنم، برای دل خونم....

با تکون های آرومی چشمامو به سختی باز کردم. انگار یه وزنه 10 کیلویی بهشون وصل بود. نگاهم روی عرفان کشیده شد.

دوستی اجباری
عرفان: صبح بخیر

توی چشمات تعجبی که نمیدونستم برای چیه موج می زد

- ساعت چنده؟

از اینکه جوابشو ندادم یه حالی شد

عرفان: 10

از جا پریدم. خیلی دیر بود من باید زود می رفتم خونه. بلند شدم و رو به عرفان گفتم

- لباسام و آوردی؟

به اتاقی که انتهای راه رو بود اشاره کرد

عرفان: رو تخت گذاشتم.

سریع به سمت اتاق رفتم.

درش باز بود وارد شدم و لباسامو روی تخت دیدم،

مامان اینا خبر نداشتن میرم مهمونی. قرار بود باارمان بریم شرکت تا اونجا سرووضعمو درست کنم.

اما الان هیچ لباسی همراهم نبود که بتونم پیراهنم و دربیارم.

وارد سرویس بهداشتی توی اتاق شدم و اولین چیزی که نظرمو جلب کرد دکور سفید طلاییش بود. به زحمت چشم از اطراف گرفتم و آب رو باز کردم، چندمشت پیاپی به صورتم آب سرد زدم. اما به محض دیدن آینه خودمم ترسیدم.

چشمام تا حد زیادی پف کرده بودن و متورم شده بودن.

تازه فهمیدم چرا عرفان تعجب کرده بود.

هرچی آب به صورتم زدم از تورم چشمام کم نشد.

بنابر این بیخیالش شدم و برگشتم توی اتاق. لباسام رو زود پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

عرفان رو دیدم که روی مبل یک نفره نشسته و با گوشیش ور میره.

دوستی اجباری
به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم.

سرش رو بلند کرد و بادیدن آماده بودنم بلند شد و ایستاد
عرفان: بریم.

بعد از این حرفش منتظر حرفی از طرف من نشد و به سمت در خروجی رفت.

- عرفان

با شنیدن اسمش توی نیمه راه متوقف شد و همونطور که پشتش بهم بود جواب داد:

بله

-چیزه...اومم

به سمتم برگشت

عرفان: چیزی میخوای بگی؟

دو دل بودم که بگم یا نگم. ترسیدم اگه بگم دوباره بهم پوزخندای اعصاب خورد کنش رو بزنه.

از یه طرفم ممکن نبود بتونم با این لباسا برم خونه. آخرشم غرورم رو ترجیح دادم.

- هیچی هیچی بریم اولش چند لحظه ای به چشمام نگاه کرد و بعد به راهش ادامه داد.

منم به دنبالش رفتم. از خونه خارج شدیم. درو بست و قفل کرد.

جلوی پاساژ بزرگی متوقف شد؛ با تعجب به صورت عرفان نگاه کردم.

- چرا اومدی اینجا؟

بی حرف پیاده شد، منم به دنبالش از ماشین پیاده شدم و باهم به سمت ورودی پاساژ راه افتادیم.

نمی دونستم برای چی اومدیم اینجا، عرفانم حرفی نمی زد.

دوستی اجباری

جلوی مغازه مانتو فروشی ایستاد منم به تبع از اون ایستادم و به ویتترین چشم دوختم.

تازه فهمیدم چرا اومدیم اینجا؛ می دونستم آدم تیزیه؛ پس فهمید چی میخواستم.

دستم رو گرفت و داخل مغازه کشید؛ مرد جوونی از پشت دخل بلند شد.

- بفرمایید، خوش آمدید.

عرفان سری تکون داد

عرفان: اون مانتو آبی پشت ویتترین رو بیارین.

-چه سازی؟

عرفان: 38

فروشنده سری تکون داد و به سمت رگال وسط مغازه رفت و خیلی سریع مانتو رو به دست عرفان داد. و من توی این موقعیت به این فکر میکردم که سایز من رو از کجا آورده.

عرفان مانتو رو به دستم داد و به اتاق پرو اشاره کرد. منم تعلل نکردم به اندازه کافی دیرم شده بود. وقتی وارد اتاق پرو شدم یادم افتاد شلوار ندارم. تو همین فکرا بودم تا اینکه تقه ای به در خورد.

صدای عرفان اومد: دریا باز کن .

در رو باز کردم و عرفان شلوار لی مشکی رنگی رو توی دستم گذاشت.

عرفان: اینو امتحان کن ببین اندازه ته.

با قدر دانی بهش نگاه کردم

- باشه، ممنونم

شلوار رو پوشیدم، کاملا اندازم بود و با نقش های مشکی رنگ مانتو تناسب زیبایی داشت. به مامان اینا میگم با عارفه رفتیم و لباس جدید خریدیم. با این فکر از اتاق پرو خارج شدم. فروشنده پلاستیکی به دستم داد تا لباسهامو

دوستی اجباری

داخلش بذارم. به همراه عرفان از مغازه خارج شدیم؛ به سمت پله برقی رفت؛ تعجب کردم دیگه کاری اینجا نداشتیم. همونطور که کنارش راه میرفتم پرسیدم:

عرفان، کجا داریم میریم؟

نگاه گذرای بهم انداخت.

عرفان: کافی شاپ.

هم زمان حس ناراحتی و خوشحالی بهم دست داد. ناراحتی از اینکه منم مثل ارغوان دارم رفتار میکنم و خوشحال از اینکه زمان بیشتری رو کنار عرفان هستم. با وجود حس انتقامی که هر لحظه بیشتر میشد، دوسش داشتم و باید بروز میدادم.

شنیده بودم مردا عاشق زنای دست نیافتنی هستن اما برای عرفان برعکس بود. هرچه قدر بهش بی محلی می کردی ازت دورتر میشد.

وارد کافی شاپ شدیم و از لحظه ورود خاطرات اون روز برام زنده میشد. روز مرگ غرورم. روز سیاه شدن قلبم. مثل همیشه گوشه ای دنج رو انتخاب کرد و بدون اینکه منتظر من بمونه نشست.

منم صندلی روبه روش رو عقب کشیدم و نشستم.

چراغ های کم نور زرد آرامش خاصی به فضا میداد. به صورت عرفان نگاه کردم، باید تشکر میکردم.

- عرفان

سرش رو بالا گرفت و منتظر بهم چشم دوخت.

- خیلی ممنونم. بابت همه چیز.

سری تکون داد

عرفان: خواهش میکنم کاری نکردم.

تو فکر فرو رفتی و یاد روزی افتادم که عرفان با بی رحمی تمام ارغوان رو به عنوان نامزدش بهم معرفی کرد یا بهتره بگم واقعیت رو توی صورتتم کوبوند.

دوستی اجباری

با خودم درگیر بودم، از یه طرف حس انتقام و از یه طرف دیگه عشقی که هنوز از قلبم پاک نشده بود. هنوزم با دیدنش ضربان قلبم به هزار م میرسید. اما... این عشق چیزی از آتیش انتقامم کم نمیکرد...

تنها راهی که برای انتقام دارم نزدیک شدن به آرمانه.

من با ازدواج با آرمان میتونم وارد اون خانواده بشم و به راحتی کاری که میخوام رو انجام بدم.

من دریا، به هیچ وجه اجازه نمیدم ارغوان و عرفان به زندگی مشترکشون ادامه بدن. به هیچ وجه...

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم، بابا و بردیا خونه نبودن و با خیال راحت مشغول درآوردن کفشام شدم. تا اینکه مامان جلوی روم ظاهر شد.

مامان: سلام دریا جان

همونجور که کفشام و تو جاکفشی میداشتم جوابش رو دادم

_ سلام مامان جون

به سمتش رفتم و بغلش کردم. از آغوشش بیرون اومدم. مامان نگاهی به سرتاپام انداخت

مامان: با این لباسا رفته بودی؟

_ نه الان با عارفه رفتیم خریدیم

مامان: آهان، مبارک باشه

_ ممنون

به سمت اتاقم حرکت کردم و وارد شدم.

در رو پشت سرم بستم و گوشیم رو از توی کیفم درآوردم. خاموش بود. سریع شارژر رو از کشو درآوردم و گوشیم رو زدم توی شارژ. باید به آرمان زنگ می زدم. دیشب خیلی ناراحتش کردم باید یه جوری از دلش در بیارم.

حداقل به خاطر هدفم باید این کار رو انجام بدم...

دوستی اجباری
مشغول در آوردن مانتوم بودم که در اتاق باز شد و دنیا پرید داخل.

دنیا: سلام آجی گلم.

به سمتش برگشتم و لبخند عمیقی به صورت معصومش زدم.

_ سلام عزیزم. کلاس چطور بود؟

دنیا با اشتیاق دستاش رو بهم کوبید .

دنیا: عالی بود. امتحان زبانم رو نمره کامل آوردم.

از خوشحالیش خوشحال شدم و با تحسین نگاهش کردم.

_ آفرین، کادوت پیش من محفوظه.

با صدای مامان که اسم دنیارو میگفت، از اتاقم خارج شد و من به سمت گوشیم رفتم و روشنش کردم.

همونطور که توی شارژ بود شماره آرمان و گرفتم.

یه بوق، دو بوق، سه بوق... قطع شد!

تعجب کردم، حتی اگه ناراحت باشه چنین رفتار بچگانه ای ازش بعیده. دوباره شماره رو گرفتم و باز قطع شد و من دوباره گرفتم.

آرمان: الو، من تو جلسه ام بعدا زنگ میزنم.

و صدای بوقی که توی گوشم پیچید.

خیالم از اینکه قهر نکرده راحت شد. با آرامش از اتاق خارج شدم و از پله های ام دی اف که دور تادور هرکودوم

چراغ های کوچیکی کار گذاشته شده بود؛ پایین رفتم.

با رسیدن پام به پایین پله ها، زنگ به صدا دراومد و من به سمت آیفون دویدم.

با دیدن صورت بردیا توی نمایشگر آیفون، کلید رو فشار دادم ک منتظر ایستادم. بابا همیشه دوست داشت

یکی جلوی در منتظرش باشه، بهتره بگم اگه کسی نبود عصبانی میشد و من حوصله عصبانیتش رو نداشتم.

با ظاهر شدن بردیا و بابا توی درگاه در سلام بلندی کردم.

_ سلام.

بردیا: سلام آجی

دوستی اجباری

بردیا به سمت اتاقش رفت اما بابا همچنان ایستاده بود و به من چپ چپ نگاه میکرد. نگاهی به سر و وضعم انداختم. یه تاپ بندی صورتی با شلوارک ستش که بلندیش تا روی زانو بود.

فکر کنم باز خراب کردم. بابا همیشه روی لباس پوشیدن ما حساس بود میگفت جلوی من و داداشت زشته.

بدون حرف به سمت پذیرایی رفت و این برای من بدترین جواب بود...

به آرمان که اصلا بهم نگاه نمی کرد با حرص خیره شدم. دیگه نمی دونستم چیکار کنم که از دلش در بیارم. دیروز که دیگه بهم زنگ نزد منم ترجیح دادم مزاحمش نشم. امروزم که...

آرمان: ببرش لحن دستوریش جری ترم کرد. منو بگو واسش قهوه درست کرده بودم حالا بدون اینکه بهش لب بزنه میگه ببرش!

دلهم میخواست با گستاخی جوابشو بدم اما نمیخواستم ازش دورتر از این بشم. پشت میزش نشسته بود و سرش به چندتا برگه گرم بود، به سمتش رفتم. بهش نزدیک شدم و کنار گوشش خم شدم،

آروم گفتم: آقا بداخلاقه، قهرنباش دیگه.

به سمتم برگشت و از جاش بلند شد. ناراحتی توی چشمش موج میزد. اما با دل بزرگی که داشت میدونستم دیگه تلخی نمیکنه.

آرمان: باشه دختره ی دیوونه با سرخوشی خندیدم و به قهوه اشاره کردم

- باعشق درست شده

دوستی اجباری

لبخندی به پهنای صورت زد. لبخندی که خیلی واقعی بود از اون لبخندای از ته دل. پشت میز نشست و مشغول خوردن قهوه شد. به دست آوردن دلش خیلی آسون بود. شاید به خاطر علاقه ای بود که بهم داشت. علاقه ای بود که بهم داشت.

در ماشینو باز کردم و سوار شدم. آرمان با تیپ مشکی که زده بود از همیشه نفس گیر تر شده بود اما وقتی به عرفان فکر میکنم میبینم که آرمان انگشت کوچیکشم نیست. کلافه از فکرای بیخودم سری تکون دادم و سعی کردم امروز و به خودم و آرمان زهر نکنم

آرمان: سلام، خانوم زیبا

لبخندی زدم

- سلام، آقای خوشتیپ ماشین رو روشن کرد و راه افتاد به بیرون نگاه می کردم که چشمم به بستنی فروشی افتاد نمیدونم چرا تو این هوای سرد پاییزی هوس بستنی کردم.

روبه آرمان گفتم: اوم، آرمان من بستنی می خوام

آرمان با تعجب بهم نگاه کرد

آرمان: تو این سرما؟ مطمینی؟

- آره دلم میخواد بریم دیگه

سری تکون داد و ماشین رو روبه روی بستنی فروشی پارک کرد.

با ایستادن ماشین زودتر از آرمان پریدم پایین.

خودم رو بیشتر بغل کردم تا کمی گرم تر بشم. آرمان خودشو بهم رسوند و با دیدن وضعیتم باز پرسید: میخوای به جاش آش بخوریم؟

_ نه من بستنی میخوام

دوستی اجباری

باهم به سمت بستنی فروشی رفتیم و آرمان یه بستنی قیفی برام خرید و به سمتم گرفت.

بستنی رو از دستش گرفتم ،

- ممنونم، خودت نمیخواستی؟

آرمان: نه تو بخور نوش جان. فقط بیا بریم تو ماشین سردت نشه.

خندیدم

- در حال حاضی تو بیشتر سردته

آرمان: بیا بریم دختر

در کنار هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. من با اشتیاق بستنیمو میخوردم که البته کوفتم شد چون آرمان تمام مدت زل زده بود به من.

بعد از خوردن بستنی راه افتادیم. نمیدونستم کجا میریم فقط تو سکوت به بیرون نگاه میکردم و به آهنگ گوش میدادم.

چشمات...

حرفایی داره که همه دنیا به غیر از من میدونن

حرفات...

دنیایی داره که همه دنیا به غیر از من میدونن

چشمای مست تو...

اروم جونمه...

اگه نباشی خونمون ویرونمه

چشمای مست تو...

اروم جونمه...

دوستی اجباری
اگه نباشی خونمون ویرونمه

با ایستادن ماشین روبه روی پارک با تعجب به ارمان نگاه کردم

- چرا اومدی اینجا؟

آرمان: پیاده شو میفهمی

پیاده شدیم و باهم به سمت پارک رفتیم و به انتخاب من وارد یکی از آلاچیقای خوشگل شدیم و روی صندلی های چوبی که روبه روی هم قرار گرفته بودن نشستیم...

من هنوزم سردم بود و به خاطر بستنی داشتم میلرزیدم. آرمان متوجه این موضوع شد و گفت:

دریاجان من میرم نسکافه بگیرم اینجا باش

سری تکون دادم. به سمت بوفه پارک رفت و از دیدم خارج شد.

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای غریبه ای سرم رو بلند کردم...

یه پسر تقریبا 22 ساله با ظاهری جلف اما درشت هیکل رو دیدم.

پسر: خانومی چرا تنها نشستی؟ قالت گذاشته؟

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم جوابی ندم بلکه بیخیال بشه ولی نرفت که نرفت.

نزدیکتر اومد و با پررویی رو به روم نشست. با ترس از جام بلند شدم

_مزاحم نشید لطفا

از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دیگه واقعا داشتم میترسیدم

پسر: بده میخوام تنها نباشی؟

به اطراف نگاه کردم تا ببینم آرمان کجاست که با گرم شدن دستم روح از بدنم خارج شد. سعی کردم دستمو از تو دستش بکشم بیرون اما زورم نمیرسید.

دوستی اجباری
_ ول کن عوضی.

پسر: اگه ول نکنم چی؟

مسر از پشت کشیده شد و آرمان رو دیدم. با خشونت به صورت پسر مشت میزد و حاضر نبود ولش کنه.

کم کم پسر به خودش اومد و با مشتت آرمان رو روی زمین انداخت.

واقعا ترسیده بودم اگه بلایی سر آرمان میومد خودمو نمیبخشیدم.

آرمان که از اون پسر درشت تر بود زود از جاش بلند شد و چنان دادی زد که تمام تنم لرزید

آرمان: به چه جراتی مزاحم دختر مردم میشی؟ مگه تو خانواده نداری؟ از ناموس چیزی میفهمی؟

اون پسر که کاملا ترسیده بود و صداس درنمیومد.

به سمت آرمان رفتم و بازوش رو گرفتم

_ آرمان تورو خدا ول کن بیا بریم.

آرمان که متوجه حالم شد کوتاه اومد و با تنفر نگاه از اون پسر برداشت و باهم از پارک خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم، خیلی ساکت بودیم و اصلا حرفی نمیزدیم. قطره های باران روی شیشه ماشین فرود میومد که

آرمان ضبط رو روشن کرد

ی خیابون، دوتا عاشق

ی هوای شاعرانه ی قشنگ و

نم بارون

بزنه شلق شلق رو گونه هامون

بپیچه تو گوش کوچه خنده هامون

برسه ب گوش آسمون صدامون

دوستی اجباری
چ قشنگه ک بگیری دستمو نگام کنی و

یهویی یواشکی صدام کنی و

نفسم بشی و من برات بمیرم بپریم دوباره دستاتو بگیرم

بگم عاشق تو ام عزیز ترینم

بگم من عاشقم یاتو

می بندی چشمتو

میگی فقط باتو قشنگه دنیا

قدم بزن با من تو نم نم بارون

ک مثل ما عاشق نمیشه پیدا

حامد همایون_عاشقانه

☆☆☆☆

من عاشق این آهنگ بودم و بی اراده ب صورت آرمان خیره شدم و لبخند ملیحی روی لبم نشست به بودو آرمان با
جدیت تمام رانندگی میکرد و چشم به خیابون ها دوخته بود

در همین حینی ک به صورتش خیره بودم یه دفه برگشت

ارمان:خوبی؟

با خنده ی کوچیکی گفتم:آره. خیلی عالیم

ارمان:خداوشکر

وب راه ادامه دادیم

☆☆

دوستی اجباری

از زبان دریا

بعد از یه ربه رسیدیم سر کوچمون به ارمان گفتم ک نگهداره چون اگه بابام میفهمید باهم رفت و آمد دادیم بدون معطلی سرم و از بدنم جدا میکرد

با یه خداحافظی خیلی ساده و بی آرایش از هم جدا شدیم و به سمت خونه دویدم و توی راه دعا، دعا میکردم که من زودتر بابا خونه باشم.

رسیدم، قبل از اینکه وارد خونه بشم یه صلوات فرسادم و کلید رو توی در چرخوندم

خیلی آروم وارد حیاط شدم دروباز کردم

مامان اومد دم در

_سلام

مامان: سلام، دختر معلوم هست تا الان کجا بودی!؟

_بابا اومده؟؟

مامان: نه شانست گفت وگرنه....

نذاشتم ادامه حرفشو بگه و سریع رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم

بعد از سپری شدن دقایقی صدای بابا به گوشم رسید و بعد دنیا وارد اتاقم شد و گفت: بیا بیرون، بابا اومده، میخوایم شام بخوریم

_باشه

☆☆☆☆

_سلام

بابا: علیک سلام

_خسته نباشی باباجونم

دوستی اجباری
بابا: سلامت باشی، چیشده مهربون شدی؟

_من!

بابا: نه، عمه ی من

_عه...

مامان از تو آشپزخونه داد زد و گفت:

بسه دیگه، انقدر باهم بحث نکنین

دریا! بیا اینارو کمک دنیا ببر، بدو ببینم

باشه ای گفتم و راهی آشپزخونه شدم، میزروچیدیم و شام رو خوردیم

بعد از خوردن شام و جمع کردن میز راهی اتاقم شدم خیلی کلافه بودم تصمیم گرفتم یه دوش آب سرد بگیرم تا
تمام خستگی هام از بین بره

☆☆☆

بعد از بیرون اومدن از حمام موهامو با سشوار خشک کردم و با هرباری که سشوار رو روی موهام می‌گرفتم اشک می
ریختم و خاطرات تلخ گذشته ای رو ک با عرفان سپری کرده بودم، یادممیومد

دائم پیش خودم می‌گفتم:

لعنتی تو که می خواستی بری؛ چرا از اون اول اصلا اومدی؟

چرا من با تو آشنا شدم؟

چرا.....

تصمیم گرفتم یه آهنگ غمگین گوش بدم تا بلکه کمی سبک بشم

توی گوشیم دنبال آهنگ گشتم

بالاخره پیداش کردم و موزیک رو پلی کردم

رفتیم از رفتنتو دلم گرفت ، دستای رقیب منو گرفتی سفت

گفتم بهت نرو آخه دوست دارم ، گفتی میرم منم یهو گریم گرفت

گفتم بهت نرو منکه دوست دارم ، گفتی نمیخوام تو جلو چشمم باشی

گفتم نرو بری بی تو دلتنگ میشم ، گفتی آخه نمیخوام تو عشقم باشی

دلگیرم کردی با من نموندی دلمو شکوندی

دلگیرم از وقتی تنهام گذاشتی دلمو سوزوندی

دل میدم به این دلتنگیامو خالیه جاتو

دل میدم بخوابو رویاهامو خیال با تو

رفتیم از رفتنتو دلم گرفت ، دستای رقیب منو گرفتی سفت

گفتم بهت نرو آخه دوست دارم ، گفتی میرم منم یهو گریم گرفت

گفتم بهت نرو منکه دوست دارم ، گفتی نمیخوام تو جلو چشمم باشی

گفتم نرو بری بی تو دلتنگ میشم ، گفتی آخه نمیخوام تو عشقم باشی

دلگیرم کردی با من نموندی دلمو شکوندی

دلگیرم از وقتی تنهام گذاشتی دلمو سوزوندی

دل میدم به این دلتنگیامو خالیه جاتو

دوستی اجباری
دل میدم بخوابو رویاهامو خیال با تو

دلگیرم کردی با من نموندی دلمو شکوندی
دلگیرم از وقتی تنهام گذاشتی دلمو سوزوندی
دل میدم به این دلتنگیامو خالیه جاتو
دل میدم بخوابو رویاهامو خیال با تو

مهدی احمدوند_دلم گرفت

با این موزیک خیلی گریه کردم و دلم خیلی بیشتر از قبل برای عرفان تنگ شد، اما از طرفی هم خیلی ازش متنفر بودم چون که با وجود این که همیشه باهم بودیم من رو به آسونی ول کرد و رفت

دیگه کاملا بهم ثابت شده بود، علاقه ای که به دریا دارم رو باید جدی بگیرم. من واقعا دوستش دارم و دلم می خواد ادامه زندگیم رو با اون بگذرونم.

تصمیمم رو گرفته بودم، باید با، بابا حرف میزدم. به سمت پذیرایی رفتم و بابارو دیدم که روی کاناپه نشسته و با لپ تاپش مشغوله.

روی کاناپه روبه روش نشستم. بابا که حضورمو حس کرد، سرش رو بلند کرد و لبخندی زد

دوستی اجباری

بابا: چطوری آرمان؟ آفتاب از کودوم طرف دراومده که تو اومدی کنار من نشستی؟

خنده ای کردم. حق داشت خیلی کم پیش میومد باهم وقت بگذرونیم و من از این بابت متاسف بودم.

_ بابا، میشه صحبت کنیم؟

لپ تاپ رو بست و عینکش رو برداشت و روی میز گذاشت

بابا: البته، بگو بابا.

_ شما دریا رو میشناسی دیگه؟

بابا جشماشو ریز کردو گفت

: منظورت دختر آقای رفیعیه؟

_ بله

بابا سری تکون داد و منتظر ادامه حرفم شد

_ راستش به نظرم دختر خوبیه و برای زندگیه مشترک مقبوله.

به خودم نهیب زدم، من قرار بود از علاقم بگم. این حرفا چیه؟!

بابا که انگار زیاد تعجب نکرده بود لبخندی زد و نگاه شیطنت باری بهم انداخت

بابا: و توام بهش علاقه داری. مگه نه؟

تو چشمای بابا نگاهی کردم و مطمئنم همه چیزو از چشمام خوند.

_ همیشه...

بابا که فهمیده بود حرف زدن در این مورد برام سخته حرفم رو قطع کرد

بابا: به مادرت میگم به خانوم رفیعی زنگ بزنه و یه وقتی رو هماهنگ کنه

با همون لبخند گرم و نگاهی که خوشحالی توش موج می زد از جاش بلند شد و به سمت پله هایی که سالن رو به اتاق ها وصل می کرد رفت.

♡♡♡

از زبان دریا:

اشک از گوشه چشمم روان شو و باز این خاطرات لعنتی به جونم افتاده بود.

نمی دونم چرا اون روز کذایی از یادم نمیرفت؟ چرا این آتیش انتقام توی قلبم خاموش نمیشد و راحت

نمی کرد؟

با، باز شدن ناگهانی دراتاق به خودم اومدم و سریع اشکام رو پاک کردم ولی انگار دیر شده بود و مامان پی به حالم برده بود.

با نگرانی به سمتم اومد

مامان: دریا؟ چت شده چرا گریه می کردی؟

_هی...هیچی یکم دلم گرفته بود

مامان معلوم بود راضی نشده اما پافشاری نکرد و من از این بابت ازش ممنون بودم.

مامان: خيله خب، پاشو خودتو جمع و جور کن امشب قراره برات خواستگار بیاد

_کی قراره بیاد؟

مامان:خواستگار

دوستی اجباری

_چی!

خواستگار، اصلاً شوخی جالبی نیست ماما!

مامان: شوخی چیه، جدی دارم میگم

_خوب، حالا کدوم شاهزاده ی خوشبختی می خواد من که یه پرنسس جیگرم رو بگیره؟

مامان: چه فکر و خیالایی داری تو دختر!

مامان از روی تمسخر و خنده گفت:

تو دایناسور خانواده ماهم نیستی؛ چه برسه به پرنسس

_عه، ماما

مامان: نه عزیزم، تو دختری و همیشه دوست دارم

وبعد مامانم رو محکم بغل کردم، شاید میتونم بگم تا به حال به این محکمی در آغوش نکشیدمش

_مامان بگو دیگه!

مامان: شاهزاده ی خوشبخت ما....

_مامان چرا آدم رو دق مرگ میکنی!

بگو دیگه

مامان: آرمان قراره بیاد

_چی؟! آرمان!

اصلاً باورم نمیشه

مامان: اما باور کن، قراره اون بیاد خواستگاریت، امروز صبح مامانش زنگ زد و گفت که از تو خوشش اومده و تو رو

دوست داره و برای امشب هماهنگ کردن

دوستی اجباری

داشتم با مامانم حرف میزدم که یه دفعه دنیا اومد تو اتاق و گفت: آخ جون! داری عروس میشی؟!!

و بلند، بلند میخندید

مامان با عصبانیت بهش گفت: باز تو پشت در فال گوش و ایسادی؟ مگه نگفتم دیگه اینکارو نکن!

دنیا: ببخشید، ولی آخه تا حرف خواستگاری پیش اومد و ایسادم ببینم چی میگین

☆☆☆

دنیا در کمد رو باز کرد و لباس هارو دائم کنار میزد

_داری چیکار میکنی؟

دنیا: میخوام برا امشب یه لباس شیک برات انتخاب کنم

_فقط ریختی بهم بعد درستشون کن، منم برم یه دوش بگیرم تا خستگی هم از تنم بره بیرون

دنیا: باشه

از حمام اومدم بیرون.

با این دوشی که گرفتم خیلی سبک شده بودم و خستگیم در رفته بود.

دنیا لباس هام رو آماده گذاشته بود روی تخت

جالب بود با اینکه خیلی سن و سال نداشت اما لباس های قشنگی رو برام ست کرده

خیلی استرس داشتم به خاطر اینکه استرسم کم بشه یه موزیک شاد رو پلی کردم

دو سه روزه دلم یه حال خوبی داره

تورو دیدن چقدر رو من اثر میذاره

دو سه روزه عجیب چشم همش دنبال توئه

دوستی اجباری

کار توئه..

دو سه روزه بهت حواسم هر جا پرته

دو سه روزه عجیب دلم هواتو کرده

داره تو قلب من چی میشه اینا کار توئه

کار توئه..

وای دل بیقرارم دیگه دل ندارم

دیگه تا کی باید این عشقو به روم نیارم

وای دل بیقرارم کیو جز تو دارم

توی آسمون دنیام تویی تک ستارم

دل و دلدار تویی غم و غمخوار منم

به خدا یار تویی دل بیمار منم

دل و دلدار تویی غم و غمخوار منم

به خدا یار تویی دل بیمار منم

وای دل بیقرارم دیگه دل ندارم

دیگه تا کی باید این عشقو به روم نیارم

وای دل بیقرارم کیو جز تو دارم

توی آسمون دنیام تویی تک ستارم

بهنام بانی_ وای دل بیقرارم

دوستی اجباری

در همین حینی که داشتم موزیک رو گوش میدادم تصمیم گرفتم که یه آرایش ملایم هم بکنم چون بابا با آرایش غلیظ مخالف بود.

آرایشم رو کردم و لباسایی که دنیا برام آماده کرده بود رو پوشیدم

ساعت ۷:۳۰ شب بود و قرار بود خانواده آرمان ساعت ۸ بیان.

هرچی به ساعت ۸ نزدیک میشدیم استرسم بیشتر میشد

از اتاقم خارج شدم

بابا: به به! عجب خانومی شدی دریا!

_عه، بابا مگه همیشه خانوم نبودم!؟

بابا: چرا همیشه خانوم بودی، اما امشب احساس میکنم خیلی خانوم تر شدی

با ناز پشت چشمی نازک کردم و به آشپزخونه رفتم

_مامان، همه چی آماده س؟

مامان: آره دخترم

باشه ای گفتم و از آشپزخونه خارج شدم، به سمت اتاق راه افتادم و توی فکر فرو رفتم

به این فکر میکردم که یه روزی قرار بود به جای آرمان، عرفان بیاد خواستگاریم!

عرفان چه دروغ های قشنگی برام بافته بود

اشک توی چشمم جمع شده بود یه دفعه به خودم اومدم و گفتم:

دیگه اون روزها تموم شده، الکی چشماتو به خاطر یه آدم بی ارزش زشت نکن؛ چون دختر نباید چشمای قشنگش رو

با یه گریه ساده خراب کنه! تازه آرایشتم هم خراب میشه

دوستی اجباری

بغضم رو قورت دادم که صدای آیفون من رو جذب خودش کرد یه نگاه به ساعت انداختم ۸ بود و قطعا خانواده آرمان بودند

جلوی آینه سر و وضعم رو یه نگاه انداختم تعریف از خود نباشه خدای جذابیت شده بودم

از اتاق خارج شدم با صدای بلند سلام کردم و همه جوابم رو دادند. کنار مامانم روی مبل نشستم از شانس روبروی آرمان بودم

با همه احوال پرسوی کردم از آرمان که اومدم حالش و پرسیم یه دفعه متوجه نگاه سنگین بابا شدم سکوت کردم.

رفتم آشپزخونه، چایی ریختم و آوردم و جلوی همه گرفتم

مامان آرمان: به به! عجب چایی خوش رنگی ریختی عروس خانوم!

با گفتن عروس خانوم انگار که یه سطل آب سرد ریختن روی سرم

_ نوش جون، قابل شمارونده! گوارای وجودتون

بعد از گرفتن چایی بابا با پدر آرمان درباره ی وضعیت بازار و اقتصاد و... حرف زدند

خانم عابدی خیلی بلند گفت: آقایون ما اینجا اومدیم که دختر، پسر بیشتر باهم آشنا بشند نه اینکه شما درباره مسائل مختلف روز حرف بزنید!

و روبه بابا گفت: اگه اجازه میدید برن و باهم حرف بزنن بالاخره حرف یک عمر زندگیه!

آرمان: اما مامان، ما با اخلاق های هم آشنا ییم، بالاخره سرکار باهم آشنا شدیم و بیشتر هم آشنا میشیم!

با گفتن این حرف ارمان دنیا دور سرم میچرخید و انگار که ده نفر دارند توی سرم میزنند خیلی بد بود دائم خودم و سرزنش می کردم و میگفتم: چرا گفتی؟.....

بابا با چشمای قرمز رو به من برگشت، خیلی عصبانی بود.

با تایید مامان رفتیم توی اتاق باهم شروع کردیم به حرف زدن

آرمان: من تو رو خیلی دوست دارم، میدونی که اگه با هم ازدواج کنیم زندگیمون خیلی عالی میشه، من از نظر مالی هیچ مشکلی ندارم، اگه نظری یا حرفی داری بگو

دوستی اجباری

_نه من همه ی اینارو میدونم و نظری ندارم فقط ازت یه هفته فرصت میخوام

آرمان:به نظرت خیلی زیاد نیست؟

_نه، تو انگار خیلی عجله داری؟

آرمان:اره دوست دارم که هرچی زودتر بیای و زخم بشی تا برات از شیر مرغ تا جون آدمی زاد فراهم کنم

و از همه مهم تر ما باهم توی محیط کار آشنا شدیم!

_خوب باشه! حرف یک عمر زندگیه!من که نمیتونم توی یک شب برای زندگیم تصمیم بگیرم!

آرمان:باشه یه هفته فرصت،فقط به خاطر اینکه برام عزیزی و دوست دارم

_خوب بسه دیگه نمیخواد پیاز داغش رو زیاد کنی!

خنده ی ملیحی روی لباش نشست و بعد با صدای مامان از اتاق رفتیم بیرون.

کمک مامانم میز رو آماده کردیم و همه دور میز نشستیم و شروع به خوردن غذا کردیم

☆☆☆☆☆

خانواده ارمان رفتند و من از پوشیدن این لباسا دیگه کلافه شده بودم برای همین به سمت اتاقم راه افتادم که صدای

بابا توی آشپزخونه توجهم رو جلب کرد:

_دریا!بیا اینجا

ترس تمام وجودم رو گرفته بود

وارد آشپزخونه شدم

بابا:بشین!

روی صندلی روبروی بابا نشستم

بابا: با آرمان میتونی زندگی کنی؟

دوستی اجباری

یه کم مکث کردم و گفتم من به خودشم گفتم یک هفته وقت لازم دارم تا جواب بدم

بابا: ولی شماها که از قبل همو میشناختید!

_ ما! از کجا!

بابا: چرا به من دروغ گفتی!؟

_ چه دروغی!

بابا: دریا خودت و به اون راه نزن!

توی دلم میدونستم که بابا داره از چی حرف میزنه اما به روی خودم نیاوردم و به قول معروف خودم و زدم به کوچه

علی چپ

_ به من بگید تا در جریان باشم!

بابا: ت... تو

_ من چی!؟

که یه دفه یه چیز سنگینی با صورتم برخورد کرد؛ اشک تو چشمام جمع شده بود؛ طاقت باز نگه داشتن چشمام رو نداشتم؛ خیلی آروم چشمای پر از اشکم رو بستم و بعد از ۳، ۲ دقیقه چشمام رو باز کردم دیدم بابا دست هاشو مشت کرده و با چشمایی که از عصبانیت سرخ شده داره به من نگاه میکنی؛ سنگینی نگاهش رو میفهمیدم. از جام بلند شدم تا از آشپزخونه برم بیرون که یهو یه پرده سیاه جلوی چشمام رو گرفت و هیچی نفهمیدم

☆☆☆☆

وقتی چشمام رو باز کردم از رنگ سفید، باحاشیه های صورتی سرامیک های اطرافم حدس زدم ک بیمارستان باشم. سرم رو چرخوندم مامانم رو دیدیم که بالای سرم داره قرآن میخونه و اشک میریزه. انگار که متوجه نگاهم شده بود سرش رو بالا آورد و دست لطیف و پرمهرش رو، روی سرم کشید و اشک های من مثل رود روی گونه هام جاری شد.

مامان: بهتری؟ چیزی نمیخوای؟

دوستی اجباری
_نه، بابا کجاست؟

مامان: بیرون توی راه رو نشسته

_چیشد که منو آوردین اینجا؟

مامان: با تو گوشی که بابات زد تو حالت بد شد ما هم ترسیدیم آوردیمت بیمارستان

دریا؟!!

با بی حوصلگی جواب دادم: بله

مامان: چرا به ما نگفتی که تو پیش خود آرمان کار میکنی، نه توی شرکت باباش؟!!

_اگ...اگه میگفتم که شما نمیذاشتید برم و اونجا کار کنم

مامان: خوب یه جای دیگه کار پیدا می کردی!

_ما...مامان.....

با ورود بابا چشمم رو بستم و سرم رو چرخوندم با اینکه پدرم بود و خیلی دوش داشتم اما به خاطر اون سیلی محکم یه حس تنفر در وجودم مشعل گرفته بود.

گرمای یه دستی رو روی دستم حس کردم؛ ناخودآگاه چشمم رو باز کردم دیدم بابام دستم رو توی دستش گرفته صحنه خیلی قشنگی بود اما به خاطر تنفرم اصلا قشنگ نبود. اما از طرفی هم بابام بود نمیتونستم که به راحتی ازش بگذرم!

از بیمارستان مرخص شدم هنوزم از بابام دلگیر بودم .

توی راه خیلی به آرمان فکر کردم، قرار گذاشتم با خودم که بهش جواب رد بدم و دیگ اونجا کار نکنم اما بعدش فهمیدم که برای چی اینکارو بکنم تازه وارد خونواده شون میشم و انتقامم و میگیرم!

اره، همینه!

☆☆☆☆

دوستی اجباری

به خونه رسیدیم بابا در رو باز کرد و با یه لحن خیلی عالی بهم سلام کرد

با بی حوصلگی جوابش رو دادم و سریع رفتم توی اتاقم

توی فکر بودم که با صدای در به خودم اومدم

_بله؟

بابا:میشه پیام؟

_بفرمایید؛روی تخت نشستم بابا با یه لیوان آبمیوه روبروم نشست

بابا:بیا دخترم این رو بخور،قوت بگیری!

_ممنون

بابا:ببخشید اون شب عصبانی بودم و کنترلم رو از دست دادم

هیچ جوابی نمیدادم و فقط گوش می دادم

بابا:خوب دیشب خونواده آرمان زنگ زدن،جواب میخواستن؛فکراتو کردی؟

_آره

بابا:چیه

_من تا شب بهتون میگم

بابا:باشه

و از اتاق خارج شد

موبایلم رو برداشتم و شماره آرمان رو گرفتم

بوق...بوق...بوق

آرمان:بله

دوستی اجباری

_سلام

آرمان: به به سلام دریا خانوم! خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟

آرمان: مرسی

_آرمان بابا به خاطر اینکه فهمیده من پیش تو کار میکردم جای بابات زد تو گوشم حالم بد شد رفتم بیمارستان

آرمان: چی! چرا آخه!؟

_حالا هم اگه راضی نشه دیگه نمیتونم پیام اونجا کار کنم

آرمان: خودت و ناراحت نکن، من الان بهش زنگ میزنم و خبرش رو بهت میدم

_باشه، قربونت، خداافظ

از زبان آرمان

از اینکه بابای دریا اینقدر تعصبی شده و زده تو گوش زن آیندم خیلی ناراحت بودم، برای قولی که به دریا دادم خواستم با، باباش تماس بگیرم اما گفتم حضوری پیشش برم خیلی بهتره؛ سوار ماشین شدم استارت رو زدم و به سمت مغازه بابای دریا راه افتادم . ضبط رو روشن کردم همون موقع یه آهنگ که به اون حال وهوا میخورد به صورت تصادفی پخش شد:

چشمامو بستم رو خودم از مرز تقدیرم بری

با اینکه می دونی خودت این بار می میرم بری

چشمامو بستم رو خودم مغلوب این تصمیم شم

یک عمر جنگیدم نری نه وقتشه تسلیم شم

تسلیم شم از دست می ری ، به بن بست می ری

دوستی اجباری

دلتنگی هام تکرار می شه ، آوار می شه

با فکر تو هم خونه می شم ، دیوونه می شم

تسلیم شم از دست می ری ، به بن بست می ری

دلتنگی هام تکرار می شه ، آوار می شه

با فکر تو هم خونه می شم ، دیوونه می شم

چیزی نگو از مقصدت تا من نرم دنبال تو

حالا بگو وقتی بدم از کی پیرسم حالتو؟

آوار این تنهایی هام کم کم نگاه کن تو خودت

چشمامو می بندم بری چشمتو وا کن رو خودت

تسلیم شم از دست می ری ، به بن بست می ری

دلتنگی هام تکرار می شه ، آوار می شه

با فکر تو هم خونه می شم ، دیوونه می شم

تسلیم شم از دست می ری ، به بن بست می ری

دلتنگی هام تکرار می شه ، آوار می شه

با فکر تو هم خونه می شم ، دیوونه می شم

احسان خواجه امیری_چشمامو میبندم

بالاخره رسیدم؛ پیاده شدم کتم رو پوشیدم و وارد پاساژ فرش فروش ها شدم

دوستی اجباری
به طرف مغازه ی آقای رفیعی راه افتادم بعد از ۲ دقیقه رسیدم به مغازه درب رو باز کردم و وارد مغازه شدم.
بلند سلام کردم

_سلام

رفیعی:سلام آقا ارمان!

_حاج آقا خوب هستید؟

رفیعی:خیلی ممنون،خانواده خوبن؟

_بله خوبن،سلام دارن خدمتتون

رفیعی:خیلی سلام برسونید

_احمد اقا قرض از مزاحمت

رفیعی:کدوم مزاحمت پسرم!بفرما

_از دریا شنیدم که راهی بیمارستانش کردین؟!

اقای رفیعی با عصبانیت گفت:

دریا بهت گفته!

_بله

رفیعی:گفته که به خاطر چی؟

_بله،یعنی واقعا فقط به خاطر اینکه ما باهم توی شرکت پدرم کار میکردیم شما عصبانی شدید و زدید تو گوش دریا!؟

رفیعی:بله به خاطر این عصبانی شدم،بعدش هم من اون موقع کنترلم رو از دست دادم

_پس الان مشکلی ندارید که دریا پیش ما کار میکنه

بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

دوستی اجباری

امشب من با پدرت باید تماس بگیرم و جواب رو بگم بعد هم برای اون تصمیم می گیرم

یه نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱۱ بود و من ساعت ۱۲ باید به بیمارستان می رفتم و امروز توی بیمارستان خیلی کار داشتیم و قرار بود استاد یکی از مهم ترین مشکلات مغزواعصاب که مردم باهاش سروکار دارند رو توضیح بده

با یه خداحافظی از مغازه خارج شدم، به طرف ماشین به راه افتادم و سوار ماشین شدم؛ ماشین رو استارت زدم و به سمت بیمارستان راه افتادم

توی راه دائم به جوابی که قراره دریا بده فکر میکردم اونقدری درگیرش بودم که متوجه نشدم چراغ سبز شده، باصدای بوق راننده ها به خودم اومدم

به خاطر اینکه فکرم زیاد مشغول نباشه و حواسم به دریا و زندگی آیندمون پرت نشه ضبط رو روشن کردم:

عاشق و در بدرم

تویی قرص قرم

زده امشب به سرم

که دلت رو ببرم

تویی طنناز دلم

محرم راز دلم

بس که دل بردی ازم

دوستی اجباری
دلبرِ نازِ دلم

عاشق و دربدرم
تویی قرصِ قمرم

زده امشب به سرم
که دلت رو ببرم

تویی طنازِ دلم
محرمِ رازِ دلم

بس که دل بردی ازم
دلبرِ نازِ دلم

دل شده دیوونه و مست
عاشق تر از این دل مگه هست

تا تو نفس و جان منی
تا تو سر و سامان منی

دوستی اجباری

دل دل شده دیوونه و مست
عاشق تر از این دل مگه هست

تا تو نفس و جان منی
تا تو سر و سامان منی

عشقُ مدیون توئم
آره مجنون توئم

منِ مجنونُ ببین
که پریشون توئم

تو که ماه و صنمی
عاشقم شو یه کمی

با تو توی دل من
که نمیمونه غمی

دوستی اجباری
عشقُ مدیون توئم

آره مجنون توئم

منِ مجنونُ بین

که پریشون توئم

تو که ماه و صنمی

عاشقم شو یه کمی

با تو توی دل من

که نیمونه غمی

دل شده دیوونه و مست

عاشق تر از این دل مگه هست

تا تو نفس و جان منی

تا تو سر و سامان منی

دل شده دیوونه و مست

دوستی اجباری
عاشق تر از این دل مگه هست

تا تو نفس و جان منی

تا تو سر و سامان منی

#بهنام بانی_قرص قمر

با این آهنگ به وجد اومدم و شادابی و نشاط دوباره بهم برگشت

وارد بیمارستان شدم، سریع روپوش سفید رنگم رو پوشیدم و دوان دوان به سمت بخش اعصاب و روان دویدم

چشم گردوندم تا استاد وبچه ها رو پیدا کنم

اره! پیداشون کردم

به سمتشون رفتم

_سلام به همه

استاد:علیک سلام، الان هم نمیومدی

_ببخشید استاد پشت ترافیک بودم

بعد از جواب دادن به سوال های استاد و تمام شدن شیفت کاریم لباس هام رو عوض کردم و موبایلم رو برداشتم و با

دریا تماس گرفتم

بوق....بوق....

دریا:بله

_سلام، بهتری؟

دوستی اجباری
دربا: سلام، ممنون تو خوبی

_مرسی، رفتم پیش بابات و باهات حرف زدم

دربا: خوب، اون چی گفت!

_ ادامه ی کارت تو شرکت هواپیمایی به تصمیم و حرف امشب بستگی داره؛ بابات قرار شده امشب تصمیمی رو که
تو میگیری به بابای من بگه ، حالا هرطور میدونی

الانم زنگ زدم که بهت بگم من بدقول نبودم و نیستم و به قولی که دادم عمل کردم

دربا: باشه، ممنون، خیلی لطف کردی؛ خدافظ

_ خدافظ

☆☆☆☆☆

(از زبان دربا)

وای خدا چیکار کنم، چه جوابی بدم اگر بگم نه و قبول نکنم دیگه نمیتونم جایی سرکار برم اونم با اون حقوق عالی و
از همه مهم تر دیگه نمیتونم توچشم خانواده اش نگاه کنم

از طرفی هم میگم بذار قبول کنم اینطوری هم شغلم رو از دست نمیدم، هم همسر خیلی خوبی دارم و خیلی از
امکانات دیگه

خدایا خودت کمک کن! دیگه نمی کشم

توی فکر فرورفته بودم و اصلا به گذشت ساعت و عقربه ها توجهی نمیکردم که با صدای در به خودم اومدم

_بله

دنیا: پیام تو؟

_بیا

دنیا: بابا اومده میخوایم شام بخوریم، بیا

دوستی اجباری

_ شما بخورید من میل ندارم

دنیا از اتاق خارج شد

بعد از رفتن دنیا دوباره صدای در بلند شد

بابی حوصلگی جواب دادم:

_ دوباره چیه!؟

بابا: دریا پیام تو؟

_ ب...بله، بله

بابا: بیا شام بخور از صبح که مرخص شدی چیزی نخوردی!

نتونستم جواب رد بدم

_ باشه، شما برو منم میام

با بی میلی سر سفره نشستم و اصلاً غدام رونخوردم و دائم با غذا بازی میکردم و بعد با یه عذر خواهی بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

تصمیم قطعی رو گرفتم

آره! همینکه من قبول میکنم و با ارمان از دواج

نمیدونم از دواج کنم، نکنم

نمیدونم چرا وقتی اسم آرمان رو به زبون میاوردم یا حتی بهش فکر میکردم انقدر تپش قلب میگرفتم و استرس تمام وجودم رو میگرفت

برای اینکه یک کمی آرام بشم، وضویی گرفتم و باخدای خودم سر سجاده دردو دل کردم و اشک میریختم و ازش میخواستم که خودش کمکم کنه

بابا: دریا!

دوستی اجباری
با وحشت؛ آروم سرم رو برگردوندم

_ شما از کی اینجایی

بابا: تقریباً همیشه گفت از اول نمازت

_ چرا یه دری، صدایی چیزی نزدی؟

بابا: در زدم اما متوجه نشدی و من هم اومدم تو؛ وقتی این چادر رو سرت می کنی و نماز میخونی با دیدنت خیلی
ارامش میگرم؛ خوب دریا بریم سر اصل مطلب، فکرها رو کردی؟!

_ بله

بابا: خوب جوابت چیه؟!

بعد از کمی مکث پاسخ دادم:

به آقای عابدی اطلاع بدین که قراره آزمایش خون و رو بذاره

بابا: جدی؟! پس قبول کردی؟!

_ بله، البته اگه از نظر شما مشکلی نداشته باشه؟

بابا: نه دخترم چه اشکالی، من تازه خوشحالم هستم که دخترم میخواد با کسی ازدواج کنه که از نظر ماهم مورد
اعتماد و اهمیتته! من برم به مامانت هم بگم و فردا به آقای عابدی زنگ بزنم

_ باشه بابا، شب بخیر

بابا: شب بخیر دخترم خوب بخوابی

و بعد با خنده گفت:

خواب شیرین عروسیت رو ببینی

با حرف بابا خودم هم خندم گرفته بود

دوستی اجباری
جالب بود! خواب شیرین عروسی

در کسری از ثانیه خواب مهمون چشمام شد و خوابم برد

☆☆☆☆☆☆

(از زبان آرمان)

ساعت ۹ صبح بود چشمام رو با آلارم ساعت باز کردم و بعد از کمی کش و قوس دادن به خودم روی تخت نیم خیز شدم از تخت پایین اومدم و به سمت سرویس بهداشتی به راه افتادم و دست و صورتم رو شستم یه شونه به موهام زدم و به سمت آشپز خونه رفتم .

_سلام، صبح بخیر

مامان و بابا جواب سلامم رو دادن

بابا: بیا بشین صبحانه بخور، تا نیم ساعت دیگه باید بریم شرکت

_از اومدن به اونجا مشکلی ندارم اما...

_اما چی! راسی چرا چند وقته دریا خانوم نیومده!؟

با گفتن این حرف بابا انگار که یه سطل آب سرد روی سرم ریختم یه کم فکر کردم و جواب ندادم، چون به خانواده ام نگفته بودم که بابای دریا تو گوش دریا زده، به خاطر وجود من در اونجا نذاشته که بیاد!

تا اومدم به بابا بگم که برای چی دریا نیومده و یه دروغی سرهم کنم صدای گوشی بابا بلند شد

بدون معطلی جواب داد:

_بله

رفیعی: سلام

_سلام حاج آقا رفیعی! حال شما؟ خانواده خوبن؟

رفیعی: ممنون، همه خوبن سلام دارن خدمتتون؛ راستش حاج اقا قرض از مزاحمت

دوستی اجباری

_چه مزاحمتی بفرمایید

رفیعی: برای آینده دختر و پسر مون باهاتون تماس گرفتم

_بله، بله دریا جان فکراش رو کرد؟!!

(با حرف بابا استرس توی بدنم رخنه کرد و تمام وجودم رو در بر گرفت! دائم میگفتم: نکنه بگه نه)

رفیعی: بله فکرهاش رو کرده ایشالله برای آخر هفته منتظر تون هستیم برای تصمیمات نهایی!

_خوب خداروشکر پس جوابشون مثبت بوده، باشه ایشالله که مزاحمتون میشیم

رفیعی: خدانگهدار به خانواده سلام برسونید

_حق نگهدار تون، شما هم سلام برسونید

☆☆☆

_بابا چی گفتند؟

بابا: اروم باش پسر ، بذار یه نفس بگیرم!

مامان: خوب حاج اقا مثبت بود جواب؟

بابا: اره فعلا که مثبت بوده ان شالله برای پنج شنبه هم قراره بریم خورشون تا یه سری تصمیمات نهایی رو براشون

بگیریم

☆☆

وای از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم مثل بچه ها پریدم تو آسمون و به قول یکی از عزیزان کبکم خروس میخوند.

به بابا گفتم که امروز خودش بره شرکت و من نرم چون باید بیمارستان میرفتم و چندتا کار رو انجام بدم اولیش شیرینی دادن به برویج همکارم بود چون قول داده بودم که اگه جواب مثبت گرفتم حتما؛ حتما شیرینی بهشون بدم

یه دوش گرفتم و موهام رو با ژل حالت دادم و کت وشلوارم رو پوشیدم و رفتم سوار ماشین شدم؛ به اولین شیرینی فروشی که رسیدم یه جعبه شیرینی تر گرفتم و به سمت بیمارستان رفتم

دوستی اجباری
داخل بیمارستان شدم

وای خدای من!

چرا اینقدر بیمار اینجاست؟

به سمت مازیار رفتم

_سلام

مازیار: سلام

_چرا اینقدر اینجا مریض هست؟

مازیار: اسمش بیمارستانه ها!

_میدونم ولی هیچ وقت انقدر شلوغ نبود

مازیار: به به! شیرینی به چه مناسبت؟

_صبر کن تا همه بیان میگم

مازیار از بس که شکمی بود رفت تمام بچه ها رو آورد

مازیار: بفرما، اینم بچه ها حالا باز کن بخوریم

شیرینی رو باز کردم و به همه تعارف کردم

استاد: آقا ارمان به چه مناسبت؟

_استاد یادتونه گفته بودم اگه از این خواستگاری که میرم جواب مثبت بگیرم شیرینی میدم، حالا هم به قولم عمل

کردم

استاد: عزیزم، مبارک باشه

دوستی اجباری

(از زبان دریا)

روز پنج شنبه

وای خدای من استرس و ترس توی تمام تنم رخنه کرده، روز خیلی نفس گیریه؛ نمیدونم چه شکلی قراره امروز رو شب کنم!

دنیا: سلام آجی جونم، وای خدا توی اینستا برات پست گذاشتم!

_سلام، چه پستی؟

دنیا: زدم خوشحالی یعنی عروسی خواهرت نزدیک باشه!

تازه ۱۵۹ تا لایک هم خورده، اولین پستیه که انقدر زیاد لایک خورده، همه هم تبریک گفتن

_مرسی گلم، ایشالله که عروسی خودت

دنیا: تو اول دوش میگیری یا من؟!

_تو انگار از من هل تریا!

دنیا: معلومه، شب مهمون داریم داماد آیندمون قراره بیاد

_برو، تو خیلی هل تری!

خنده ای کرد و از اتاق بیرون رفت، منم حوله و لباس هام رو آماده گذاشتم روی تخت تا بعد از اینکه اومد من برم

☆☆☆☆

رفتم حمام وقتی از حمام برگشتم دیدم روی تختم یه سری سارافون با مانتو وجود داره، بی اختیار به سمتشون رفتم

وقتی اولین مانتو رو برداشتم یه برگه روش بود، برداشتم و اون رو خوندم نوشته بود:

خواهر اگه نقطه اش بیوفته میشه جواهر من به داشتن جواهری مث تو افتخار میکنم. (از طرف بردیا و دنیا)

دریا امشب اینارو برات ست کردم همه شون خوشگل هستند اما به انتخاب خودت یکی از بهترین هاش رو بپوش!

از این نوشته لبخند ملیحی روی لبم نشست و از خوشحالی و هیجان زیاد به آسمون پریدم .

دوستی اجباری

ساعت ۵ عصر بود. قرار شده بود ساعت ۶ خانواده عابدی بیان و به قول خودشون تکلیف دختر و پسر رو معلوم کنند

از استرسم خیلی کم شده بود، برای این که حوصلم سر نره و تا اون موقع کلافه نشم وای فای رو روشن کردم و رفتم توی تلگرام دو، سه ثانیه نگذشته بود که حدود ۳۵ تا پیام برام اومده منم از روی کنجکاوی تمام رو باز کردم تمام دوستانم امشب رو تبریک گفته بودن!

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم، آخه اینا دیگه از کجا مطلع شدن که من امشب مهمه برام و قراره نامزد کنیم! به یکی از بهترین دوستانم زهرا پی ام دادم:

سلام؛ تواز کجا میدونی امشب برام یه شب مهمه و تو بقیه بچه ها تبریک گفتین؟؟؟

خوبی زهرا این بود که همیشه آنلاین بود و هیچ وقت به جز مواقع ضروری آف نمیشد

زهرا: سلام عروس خانوم! چطولی؟ بابا همه میدونن امشب داری عروس میشی

_اخه از کجا میدونن!؟

زهرا: دنیا تو اینستا گذاشته

توی دلم گفتم: خیلی فوضولی دنیا! وای از دست تو!

صدای آیفون اومد، از اتاق خارج شدم و به پله هارویکی دو تا پایین رفتم بله، آقای عابدی و خانواده بودن یه نگاهی تو اینه به خودم کردم و یه چشمک به خودم زدم

وارد خونه شدن

_سلام

ارمان و اقا و خانوم عابدی هم جوابم رو دادن

تعارفشون کردم که بشینن و چایی و شیرینی رو اوردم

بابا و آقای عابدی طبق معمول درباره جامعه و شرایط کارو.... حرف زدن

دوستی اجباری
خانوم عابدی سر صحبت رو باز کرد:

خوب آقای رفیعی، قرارمون برا کی؟

رفیعی: هرطور که شما بگید

خ عابدی: راستش هرچی سریع تر جوونا بهم برسند به نفع همه مونه

رفیعی: خوب یعنی چه روزی برا آزمایش برن؟

خ عابدی: شنبه خوبه؟

رفیعی: از نظر ما مشکلی نداره، اقا آرمان جایی کار ندارن؟

آرمان: نه حاج اقا اتفاقا شنبه خیلی فرصت مناسبه، منم توی آزمایشگاه آشنا دارم، میتونیم بریم توی بیمارستان خودمون

رفیعی: خیلی عالیه، دریا جان نظر تو چیه

_خیلی خوبه منم موافقم

بعد از این صحبت ها سر میز نشستیم و شام رو خوردیم و بعد آقای عابدی و خانواده رفتن

(جمعه)

(از زبان دریا)

ساعت هفت و نیم صبح بود و من با صدای آلامر گوشی چشمای پراز خوابم رو باز کردم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورت زدم تا این خواب الودگی از بین بره. امروز قرار بود با ارمان برای آزمایشات به آزمایشگاه بریم.

_سلام به همه

بابا: سلام خانوم خانوما!

داشتیم باهم گرم میگرفتیم که صدای گوشی بابا از توی پذیرایی اومد.

دوستی اجباری

بابا از میز بلند شد و به سمت سالن رفت و جواب داد:

سلام، صبحتون بخیر. باشه چشم الان میایم

حس کنجاویم گل کرده بود که کیه و کجا میخواد بره!

وقتی اومد توی آشپزخونه به من گفت:

زود آماده شو، ارمان و خانواده اش توی آزمایشگاه منتظرن

_چقدر زود! خیلی هل میزنند!

بابا: این چ حرفیه؟! زود باش ببینم

با بی میلی آماده شدم یه مانتو مشکی تا روی زانو رو با یه شلوار مشکی ست کردم و یه شال مشکی هم روی سرم

انداختم یه رژ خیلی ملایم هم زدم و کفش های سفید اسپورتم رو هم پوشیدم

و با، بابا از خونه زدیم بیرون

بابا: اینا چیه پوشیدی؟!؟

_مگه چشونه؟

بابا: میخوای بیای مجلس ترحیم من!

_وا، خدا نکنه این چه حرفیه؟

بابا: آخه همه چیزت مشکیه!

_گفتم این خیلی بهتر و سر و سنگین تره برای همین پوشیدم!

بعد از جروبحت بابا راه افتاد و به سمت آزمایشگاه رفتیم و توی راه یه کلام هم با، بابام حرف نزدیم

بالاخره رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا بابا ماشین رو پارک کنه

بابا: سلام، اقا ارمان شما کجایی؟

دوستی اجباری

ارمان: شما بیاید طبقه دوم، سمت چپ

وبعد بابا گوشی رو قطع کرد و به طبقه دوم رفتیم و بعد از اون ارمان و مادرش رو دیدیم، جلو رفتیم و سلام کردیم

ارمان: سلام

_سلام

ارمان: بعد از این دونفر نوبت ماست

_باشه

من خیلی از آزمایش خون میترسیدم

ارمان: خوبی؟

_اره خوبم، چطور

ارمان: دختر، رنگ به رخسارت نیست!

_نه خوبم

نوبت ما شد و ما داخل اتاق شدیم خون رو ازما گرفت و من مثل اینکه قندم افتاده بود، چون خیلی حالم بد شده بود و به گفته مادر ارمان رنگ و رو نداشتم و خیلی سرگیجه داشتم وقتی ارمان هم از اتاق اومد بیرون، از چهره اش معلوم بود که نگران شده و سریع یه آبمیوه گرفت و اومد

ارمان: بخور

بابی حالی جواب دادم: ممنونم

☆☆☆☆☆

راهی خونه شدیم و قرار شد که هفته دیگه برای جواب آزمایش بریم آزمایشگاه، اما به خاطر اینکه ارمان با مسئول اونجا دوست بود قرار شد سریع تر جواب رو بدن .

دوستی اجباری

دوسه روزی از آزمایش دادنمون گذشته بود که یه شماره ناشناس روی گوشیم ظاهر شد، اول جواب ندادم و گفتم اگه آشنا باشه پیغام میذاره و یا نهایتاً دوباره زنگ میزنه!

بعد از دو، سه تا زنگی که خورد قطع شد یه نفسی کشیدم و دوباره چشمام رو بستم. هنوز چشمام گرم نشده بود که دوباره گوشیم زنگ خورد، با عصبانیت جواب دادم:

__بله!

منشی: سلام، خانم رفیعی؟

__بله، شما؟

منشی: من از آزمایشگاه باهاتون تماس میگیرم، جواب آزمایشات شما اومده

__تا چه زمانی میشه بیایم و بگیریم؟

منشی: نهایتاً تا ساعت ۴ بعداز ظهر امروز!

__ممنونم، خداحافظ

منشی: خداحافظ

به محضی که گوشی رو قطع کردم آرمان زنگ زد

وای خدا دیگه حوصله اینو ندارم!

__بله، سلام

ارمان: سلام، خوبی؟

__ممنون تو خوبی؟

ارمان: مرسی، از آزمایشگاه به توهم زنگ زدن؟

__اره، چطور؟

ارمان: به منم زنگ زدن به خاطر اینکه تو، توی زحمت نیوفتی من آزمایش هردومون رو می گیرم، باشه؟

دوستی اجباری

_باشه، چه بهتر. ممنون خدا حافظ

ارمان: خدا حافظ

توی دلم داشتم دعا دعا میکردم که جواب آزمایش هامون بهم نخوره و باهم ازدواج نکنیم، من اگرهم که به اون ها جواب مثبت دادم فقط به خاطر آبروی خانواده و انتقامی که میخوام بگیرم قبول کردم و درواقع هیچ علاقه ای نسبت به ارمان نداشتم و ندارم!

از اتاق خارج شدم و به سمت مامانم که توی سالن داشت برنامه آشپزی میدید رفتم و کنارش نشستم

_مامان!؟

مامان: هوم

_از آزمایشگاه زنگ زدن.

مامان: جدی! بهم میخوره؟

_وا مامان! چرا انقدر شماها عجله دارین زود میخواین از دست من راحت شینا!

مامان: انقدر حرف الکی زن! چیشده حالا؟

_هیچی گفت جوابش اومده امروز تا ساعت ۴ میتونین بگیرین.

مامان گوشی رو برداشت و شماره بابا رو گرفت

_داری چیکار میکنی؟

مامان: می خوام زنگ بزنم به بابات بره بگیره جواب رو دیگه!

_نمیخواد ارمان گفت خودم میگردم

مامان گوشی رو قطع کرد و گفت: مگه باهاتش درارتباطی؟

_مامان جرم که نکردم، بعدم باهم قراره ازدواج کنیم مگه نباید باهم یک کم آشنا بشیم!

دوستی اجباری

با این حرفم دیگه چیزی نگفت . رفتم توی اتاقم و برای اینکه سرگرم بشم توی تلگرام و اینستا رفتم ببینم چه خبره، دیدم ازطرف زهرا پیام دارم. سریع بازش کردم نوشته بود :

امشب دو تا ماه درومده یکیش تو آسمونه

یکیش روی زمینه و اونی که رو زمینه عروس نازنینه

اونی که رو زمینه نگاهش کنید همینه

پیوند دو تا شاخه گل مبارک

عروسی دو شاخه گل مبارک

خب، کی عروسیه؟

از بس خندیدم سرخ شده بودم

بهش پیام دادم:

وای خدانکشتت مردم از خنده! تو دعا کن من عروسی نکنم اگه عروسی نکنم به همه تون شام میدما!

زهرا: دریا، چت شده؟ تو این بی شوهری تونستی پسری مثل آرمان رو گیر بیاری خدارو شکر کن.

پیش خودم فکر کردم که اگر میتونستم عرفان رو بدست بیارم الان چه قدر خوشحال بودم ولی سریع افکار مسخرم رو جمع و جور کردم.

من نباید جز تنفر حس دیگه ای به عرفان داشته باشم، هیچی...

دیگه جوابی به زهرا ندادم چون این روزا کم حوصله تر از هر وقت دیگه ای بودم.

داشتم با کسی ازدواج می کردم که هیچ حسی بهش نداشتم و این یعنی خود بدبختی.

آرزوی هر دختری اینه که با کسی که عاشقشه ازدواج کنه اما حال و روزم رو که میبینم از همیشه غمگین تر میشم.

فقط به خاطر یه آدمی که با قلبم بازی کرد دارم خودم رو تو چه چاهی میندازم...

دوستی اجباری
موبایلم رو روی پاتختی قرار دادم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم.

توجهم به سریالی که خیلی دوست داشتم جلب شد، خیلی وقت بود ندیده بودمش. روی کاناپه راحتی جلوی تلویزیون نشستم تا سریال رو ببینم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای دنیا از طبقه بالا اومد:

دریا بیا موبایلت داره زنگ میخوره.

از جام بلند شدم و باز به اتاقم برگشتم، موبایلم رو برداشتم اما به محض برداشتنش تماس قطع شد.

به اسم آرمان که روی صفحه خودنمایی می کرد نگاه کردم، اصلا حوصله نقش بازی کردن نداشتم برای همین بی توجه گوشی رو سایلنت کردم و دوباره رفتم پایین تا ادامه سریال و ببینم.

از زبان آرمان:

موبایل رو با عصبانیت روی تخت پرت کردم. چند بار زنگ زد اما جواب نداد.

کلافه بودم از این همه بی توجهی، حسی که دریا به من داشت اصلا شبیه اون حسی که من بهش داشتم نبود.

تو همین فکرا بودم که تقه ای به در خورد و ارغوان وارد شد. با دیدنش حالم بهتر شد.

ارغوان: سلام داداش.

به سمتم اومد و خودش رو توی آعوشم جا داد

آرمان: سلام عزیزم، کی اومدی؟

ارغوان: نیم ساعتی میشه.

از بغلم بیرون رفت و روی تخت نشست.

آرمان: عرفان نیومده؟

دوستی اجباری
ارغوان چند لحظه ای توی خودش رفت و من متوجه حالش شدم.

ارغوان: نه، کار داشت.

خیلی سریع و ناشیانه بحث و عوض کرد.

ارغوان: چه خبر از دریا؟

با فکر دریا دوباره غم و اندوه سراغم اومد. اما به روی خودم نیاوردم.

آرمان: خبر خاصی نیست، درگیر کارای عروسی هستیم.

ارغوان لبخندی زد

ارغوان: میگم داداش همیشه بهش بگی امروز بیاد اینجا؟

فکر بدی نبود، شاید اینجوری بتونم باهش یکم حرف بزنم. اما باباش رو چیکار کنم؟

باید یه جوری راضیش کنم.

آرمان: باشه، الان زنگ میزنم.

ارغوان از روی تخت بلند شد، سریع روی گونه ام رو بوسید و همونجور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

مرسی داداش

لبخند به لبم نیومد چون میدونستم ارغوان یه چیزیش هست. باید با عرفان حرف بزنم.

موبایلمو برداشتم و شماره آقای رفیعی رو گرفتم.

بعد از چندتا بوق جواب داد...

رفیعی: الو

آرمان: سلام آقای رفیعی. خوب هستید؟

دوستی اجباری

رفیعی: ممنون، جواب آزمایشارو گرفتی؟

با این حرفش فکری به ذهنم رسید

آرمان: اتفاقا میخواستم بهتون بگم، اگه میشه پیام دنبال دریا تا باهم بریم جواب آزمایش رو بگیریم بعد از اونم بریم چند جا حلقه ببینیم.

رفیعی: چی بگم والا، خيله خب. بيا دنبالش ولی زود برش گردون.

آرمان: خیالتون راحت. کاری ندارین؟

رفیعی: نه پسرم خداحافظ

آرمان: خداحافظ

موبایلمو قطع کردم و از اتاق خارج شدم. به سرعت از پله ها پایین رفتم، به محض اینکه درب ورودی رو باز کردم با صدای ارغوان متوقف شدم

ارغوان: داداش؟ کجا میری؟

آرمان: میرم دنبال دریا عزیزم.

ارغوان: چه خوب. برو داداشی

چشمکی زدم و از خونه خارج شدم به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. با ریموت در حیاط رو باز کردم و به سوی خونه ی دریا اینا راندم

جلوی خونشون که رسیدم دریا مثل همیشه قبل از اینکه بخوام زنگ بزنم با صدای ماشین اومد بیرون و سوار ماشین شد.

دریا: سلام

به این نتیجه رسیده بودم که هرچی نرمی نشون بدم دریا بیشتر سواستفاده میکنه پس ترجیح دادم کمی از مهر و محبت کم کنم.

آرمان: سلام

دوستی اجباری

تمام راه تا آزمایشگاه بی حرف گذشت. روبه روی بیمارستان ایستادم و از ماشین پیاده شدم دریا هم به دنبالم پیاده شد. قفل رو زدم و باهم به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

از پله ها بالا رفتیم. رو به دریا به صندلی ها اشاره کردم

آرمان: تو اینجا بشین تا من بگیرم جوابارو

جواب آزمایش هارو از پذیرش گرفتم و بازشون کردم. از اونجایی که خودم پزشکی میخوندم نیازی نبود کسی برام تفسیر و تحلیلش کنه. با یه نگاه فهمیدم که جواب مثبته. خوشحالی خیلی زیادی تو وجودم سرازیر شد و لبخندی روی لبم اومد به سمت دریا رفتم

آرمان: جواب مثبته

به وضوح معلوم بود که خوشحال نشده!

نمیدونم چه حسی داشت اما مطمئنا خوشحالی نبود.

بدون واکنش بلند شد و زودتر از من به راه افتاد. خودم رو بهش رسوندم و باهم از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

تردیدمی که به تازگی توی دلم افتاده بود رو دوست نداشتم.

نباید انقدر موضوعات رو بزرگ می کردم، شاید دریا دلیل منطقی برای حال این روزاش داره.

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم. بارون نم نم می بارید و هوا خیلی خوب بود.

سکوت حاکم بر فضا رو دوست نداشتم، برای همین ضبط رو روشن کردم.

بزن باران ببار از چشم من بزن باران

دوستی اجباری

بزن باران بزن بزن باران که شاید گریه ام پنهان بماند

بزن باران که من هم ابری ام بزن باران

پراز بی صبری ام بزن باران که دیوانه سرگردان بماند

بهانه ای بده به ابر کوچک نگاه من

بر اوج گریه ها فقط تو میشوی پناه من

به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست

دل گرفته است به این دل شکسته جان بده

تو راه خانه را به پای خسته ام نشان بده

به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست

بزن باران ببار از چشم من بزن باران

بزن باران بزن بزن باران

بزن باران_ایهام

به جای پیچیدن به خیابون خونه ی دریا به سمت خیابون خودمون پیچیدم دریا با چشمای پراز تعجب بهم زل زده بود

دریا:چرا نرفتی خونمون!

_نمیخوام،میخوام ببرمت خونه خودمون

دریا:دیوونه!بابام میکشتم

_نترس اجازه دارم ازش

دریا:عجیبه هیچوقت نمیداشت با یه مرد غریبه جایی برم

با تعجب و ناراحتی بهش نگاه کردم.

- من غریبه ام دریا؟

جوابم سکوت بود و سکوت... منم اصراری به جواب دادن نکردم.

با رسیدن به خونه بوقی زدم و منتظر شدم آقا هادی(باغبان) درو بازکنه.

با باز شدن در داخل رفتم. ماشین رو توی حیاط نگه داشتم و پیاده شدم. دریا هم به دنبال من از ماشین پیاده شد.

از پله های عریض و مرمری که به درب ورودی منتهی میشد گذشتیم. زنگ درو زدم و منتظر ایستادم.

در باز شد و چهره ارغوان ظاهر شد. لبخند خسته ای زد و دریا رو به آغوش کشید.

دوستی اجباری

از میون همه ی اینها، فکرم روی لبخند غمگین ارغوان و ناراحتیش مونده بود. چند وقتی بود که از ارغوان شاد و پرانرژی خبری نبود. چه بلایی سر روح و روان خواهر من اومده بود.

با صدای ارغوان از فکر دراومدم.

ارغوان: آرمان بیاتو دیگه. کجایی تو؟

- همینجا کجا میخوای باشم.

وارد خونه شدم و به دریا که قبل از من وارد شده و روی مبل نشسته بود نگاه کردم. این روزا هیچ چیز زندگیم درست نبود. این از خواهرم اینم از دریا...

وارد اتاقم شدم و تک کت مشکی رنگمو دراوردم و آویزون کردم. به سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم و آبی به صورتم زدم.

به چهره خسته ام توی آینه نگاه کردم. باید به عرفان زنگ می زدم.

از سرویس خارج شدم و روی تخت نشستم. گوشی موبایلمو از جیبم دراوردم و شماره عرفان رو گرفتم بعد از چند لحظه جواب داد...

عرفان: سلام برادر زن عزیز.

صداش که مثل همیشه بود. سرزنده و شاد

- سلام. خوبی؟

عرفان: به خوبیت، چیشده یادی از ما کردی؟

- میتونی امروز بیای خونه ما؟ میخوام باهات حرف بزنم.

از زبان دریا

دوستی اجباری

روی مبل نشسته بودم و فکر میکردم. به آینده. به اینکه قراره چی بشه، آخر این قصه به کجا میرسه.

امیدم به جواب آزمایش بود که اونم نا امید شد.

بیشتر از همه برای آرمان عذاب وجدان داشتم. نقش اون تو ماجراهای پیش اومده چیه؟

کاش راه دیگه ای داشتم. ولی اگر انتقام نگیرم آروم نمیشم.

تو همین فکرا بودم که ارغوان کنارم نشست و با لبخند بهم نگاه کرد.

حس انزجار تمام وجودمو پر کرده بود. دست خودم نبود نمیتونستم کاری که باهام کرده رو فراموش کنم.

ارغوان: مانتوت رو دربیار اینجا که غریبه نیست

- ممنون راحتم.

با لحن سرد من بعید میدونستم دیگه حرفی بزنه و همینطورم شد. دیگه چیزی نگفت.

با صدای مادر آرمان به خودم اومدم...

آتوسا خانم: سلام دریا جون.

از جام بلند شدم و به روش لبخندی زدم.

- سلام آتوسا جون خوبید؟

آتوسا قری به گردنش داد و با ناز گفت

: اگه بعضیا از ما سراغی بگیرن خوبیم.

روی مبل رو به روی من نشست. من هم متعاقبا نشستم.

آتوسا: چه خبر عروس خانوم...

- سلامتی، شما چه خبر، پدر جان کجاست؟

دوستی اجباری

آتوسا خانوم گله مند جواب داد: چی بگم والا، همش سره کاره...

با صدای زنگ در حرف آتوسا خانم قطع شد

با ورود کسی که پشت در بود ناخداگاه نفسم تو سینه حبس شد و قلبم بیش از حد معمول تو سینم میکوبید. حس می کردم همه صدای کوبشش و میشنون و من رسوا میشم.

عرفان با تیپ و استایل خیلی شیکی وارد شد. با دیدن ارغوان تعجب توی صورتش نقش گرفت. انگار از حضورش اینجا خبر نداشت...

عرفان: سلام مامان آتوسا.

به احوال پرسى اون دو که بحثشون سر این بود که دیگه عرفان آتوسا جونو مامان صدا نکنه گوش ندادم و

به سمت آرمان که از طبقه بالا پایین اومده بود رفتم، دستمو دور بازوش حلقه کردم و جاخوردنشو به وضوح حس کردم.

باید تعجب می کرد نه به بی محلیام نه به الان. اما نمیخواستم عرفان به چیزی شک کنه.

عرفان به سمتم ما اومد

عرفان: سلام زوج خوشبخت.

این حرفش رو با پوزخندی مسخره زد. بعد از اینکه جواب سلامشو دادیم دوباره همه نشستیم و صحبت کردیم. نگاه خیره عرفان بیش از حد آزارم می داد، نگاهی از جنس نگاهای همیشگیش به دخترای...

در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم اما با گرفتن دستم مانعم شد. به سمتش برگشتم.

– آرمان، بیخیال شد لطفا.

از نگاه عصبیش ترسیدم. حقیقتاً اولین باری بود که اینجوری میدیدمش.

آرمان: تو منو چی فرض کردی دریا؟ این رفتارها چیه ازت سر میزنه؟ اگه از من خوشتر نیاد چرا قبول کردی که باهام ازدواج کنی؟

دوستی اجباری

با کلافگی سری تکون دادم و دستمو به شدت از دستش بیرون کشیدم

- اه. بس کن آرمان. کی گفته من از تو خوشم نمیاد. مگه چه رفتاری ازم سر زده؟

خودم خوب میدونستم که منظورش چیه اما نمیخواستم گردن بگیرم. خوب می دونستم که از بی محلی های زیادم به تنگ اومده. ولی هر کاری که می کردم نمیتونستم این سردی رو از میون بردارم. هرچی به تاریخ عقد نزدیک تر میشدیم حال من خراب تر میشد... ولی باید خودمو کنترل می کردم...باید

آرمان: دریا خودتو نزن به اون راه. تو چند روزه انگار یه آدمه دیگه ای شدی.

سرم رو پایین انداختم، الان وقت سرتق بازی نبود من باید نگهش میداشتم تو مشت خودم

- آرمان جان، منو ببخش. این روزا خیلی استرس دارم. از یه طرف عقد، از یه طرف کنکور، همه چی تو هم گره خورده.

آرمان که انگار کمی نرم تر شده بود رو به من گفت: فعلا برو دیرت میشه. بعدا باهم صحبت میکنیم.

به سمتش خم شدم و بوسه ای روی صورتش زدم و بی خداحافظی پیاده شدم.

مشغول شونه زدن موهام بودم که در اتاقم به صدا دراومدم.

- بفرمایید

در اتاق باز شد و بردیا داخل اومد. از توی آینه لبخندی نثارش کردم، دست از شونه زدن موهای بلندم برداشتم و به سمتش برگشتم.

- خوش اومدی داداش.

بردیا روی تخت نشست

بردیا: مرسی آجی خوشگله.

از روی صندلی بلند شدم و درکنار بردیا روی تخت نشستم.

دوستی اجباری

- چیشده یاد خواهرت افتادی؟

بردیا: من همیشه به فکر ت بودم. الانم می خوامیکم حرف بزنییم.

مشتاق به صورتش نگاه کردم

- حرف بزنییم.

بردیا نگاه عمیقی بهم انداخت.

بردیا: احساس می کنم خوشحال نیستی. شاید ظاهرش اینو نشون نده اما چشمات... چیز دیگه ای میگه.

سرمو پایین انداختم. نمی دونستم انقدر تشویش و نگرانییم معلومه.

بردیا چونه ام رو با دستاش بالا گرفت.

بردیا: ببین دریا، با اینکه یک هفته دیگه عقدته ولی اینو بدون هنوزم دیر نشده. تو، هر زمانی که اراده کنی من

جلوی این ازدواج و می گیرم.

سریع، سر تکون دادم

- نه نه، داداش من از این ازدواج راضی ام.

بردیا باز خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد.

بردیا: الو

...

: باشه باشه الان میام.

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت:

الان باید برم شرکت، کار دارم. ولی بدون که این بحث هنوز تموم نشده. من واسه حال این روزات جواب

قانع کننده میخوام.

دوستی اجباری

بعد از این حرف سرم رو بوسید و از اتاق خارج شد.

خدارو شکر کردم که بردیا کار داشت، وگرنه واقعا نمی دونشتم چی باید بگم.

به فکر هفته آینده افتادم، که قرار بود من و آرمان عقد کنیم.

خیلی ناراحت شدم که نامزدی نداشتیم. شاید این ازدواج وسیله ای برای انتقامم بود ولی خب... آرزو داشتم.

بابا نمی خواست ما دوران نامزدی داشته باشیم چون اعتقاد داشت بهتره سریع تر عقد کنیم و باز عقاید پوچ و بیهودش من و آزار می داد.

با بی حالی از خواب بیدار شدم امروز قرار بود با ارمان برای یه سری خرید ها با اتوسا خانوم، ارغوان و دنیا بریم بازار از تخت بلند شدم و از پله ها یکی یکی پایین رفتم جوری برخورد کردم که همه مخصوصا بردیا فکر کنه از این ازدواج خیلی خوشحالم

با نشاط و ذوق بلند سلام کردم

_سلاام

بردیا: صبح بخیر عزیزم

سر میز نشستم صبحونه رو خوردم

_دنیا زود باش بخور و آماده شو ساعت ۱۱ ارمان میاد!

دنیا: اوووو میخوای برین کله پاچه بخیرین؟!

_ یعنی چی؟ کجاش زوده؟ اگه میخوای نیا

دنیا: ایش زودم بهش برمیخوره

بردیا: عه دنیا رو حرفش حرف نیار دیگه

دنیا پوفی کرد و رفت توی اتاق

دوستی اجباری

منم از سر میز بلند شدم و رفتم توی اتاق

داشتم آماده میشدم ویه رژ ملایم مسی رنگ زدم و کمی هم ریمل اومدم موهام رو شونه بزنم و شلوارم رو بپوشم که بردیا در زد و اومد تو

بردیا: دریا

_هوم

بردیا: یه سوال دارم ازت

_پپرس

بردیا: چیشده تا دو،سه روز پیش ناراحت بودی اما حالا خوبی؟

_الانم ناراحتم ولی فایده ای نداره که

بردیا: خوب برا چی ناراحتی

_اگه بگم قول میدی ب کسی نگی حتی ب ارمانم زنگ نزن؟

اخم هاش رفت تو هم و با اخم هایی توهم گفت : قول میدم

_ارمان فک میکنه من دوشش ندارم و چند وقتیته که حواسم بهش نیست برا همینم یه کم بحثمون شده

بردیا: میخوای بهش زنگ بزنم؟

_قرار شد ب کسی نگی

بردیا: باشه نمیگم فعلا من دیرمه

و از اتاق بیرون رفت

چند لحظه تو فکر بودم که با صدای گوشیم به خودم اومدم از روی میز ارایش برداشتمش ارمان بود، چون حوصله
غر غر هاش رو نداشتم بی معطلی جواب دادم

_سلام، خوبی

دوستی اجباری
ارمان: سلام عالی، تو چطوری؟

_خوبم

ارمان: دریا من با مامانم یه ربع دیگه پیشتیم عزیزم زنگ زدم که آماده باشی

_باشه منم امادم

و قطع کردم با داد دنیا رو صدا کردم

دنیا، دنیا

دنیا: بله چی میگی

و اومد تواتاق

_آماده ای، ارمان تو راهه

دنیا: اره امادم فقط شالم مونده

_باشه

اومدم شال رو بندازم روسرم که صدای بوق ماشین ارمان اومد

_دنیا بدو بیرون منم میام حالا

بعد از دو، سه دقیقه ای رفتم و کفش های اسپورتم رو پوشیدم و سوار ماشین شدم

_سلام

ارمان و اتوسا خانوم جوابم رو دادن

پرسیدم پس ارغوان کجاست؟ چرا نیمده؟

اتوسا: حالش یکم خوب نبود برا همین موندخونه استراحت کنه

_خدا بدنده چرا؟

دوستی اجباری
اتوسا: انگاری سرما خورده

و به سمت بازار راه افتادیم وقتی به پاساژها رسیدیم اول ارمان گفت که برای خرید حلقه بریم

وارد اولین مغازه حلقه فروشی شدیم ارمان و دنیا چند نوع حلقه رو پسندیدن و یه سرویس طلا اون سرویس طلا خیلی قشنگ بود همون رو انتخاب کردم به همراه اون حلقه های جفت که در عین سادگی خیلی اسپورت و شیک بودن

وقتی حساب کرد کل قیمت نزدیک به ۱۵ میلیون شد

سرم سوت کشید

_ارمان این خیلی گرونه بذار فقط حلقه رو برداریم

ارمان: نه بابا تو فقط جون بخوا خانومی

حساب کرد قبل از اینکه از مغازه بیرون بریم دنیا گفت بنداز تو گردنت اصلا ببین خوبه یا نه بعد برو بیرون

راستم میگفت

گردن بند رو برداشتم که ارمان از دستم کشید و گفت خودم میخوام بندازم وقتی داشت مینداخت گردنم سرش رو کنار گوشم آورد و گفت: بوی عطر خیلی خوبه خانومم

با آرومی صورتم رو کشیدم کنار تا مبادا ناراحت بشه اصلا دوست نداشتم که بهم نزدیک بشه اما نمی‌شد منم جوری جلوه میدادم که انگار همه چی خوبه اتوسا خانوم اومد جلو پیشنهادیم رو بوسید و گفت:

وای خیلی بهت میاد دخترم، مبارکه!

_ممنون، مادر جون

از مغازه خارج شدیم الان باید میرفتیم و لباس عقد رو می‌گرفتیم و یه سری لباس و وسایل دیگه ما به سمت پاساژی که مخصوص لباس عروسی و نامزدی و... بود راه افتادیم. وارد پاساژ شدیم

وای باورم نمیشه! چه لباس عروسای قشنگی

دوستی اجباری

وقتی لباس عروس هارو میدیدم یاد حرف های عرفان افتادم که میگفت:

تو عروس خونه خودمی، خودم میگیرمت و حتی قول خرید این لباسارو بهم داده بود اما حالا اون با کسی ازدواج کرد که بهترین دوستم بود، از هردوشون متنفر شده بودم و هر بار که میدیدمشون دوست داشتم دارشون بزنم!

وقتی به لباس عروس ها نگاه میکردم و اون جملات و صحنه ها توی ذهنم تداعی میشد اشک توی چشمام حلقه زد و چند قطره ایش هم روی گونه های لطیفم غلتید. توی حال خودم بودم و اصلا متوجه اطرافم نبودم که یه دستی روی صورتم کشیده شد چشمام رو باز کردم ارمان بود

ارمان: داری گریه میکنی؟!

_ نه، نه چیزی نیست

ارمان: نکنه با ازدواج بامن پشیمونی!

با این حرف ارمان عصبانی شدم و گفتم"

تو چرا همه چی رو به منصرف شدن ازدواج با تو و دوست نداشتن ختم میکنی! نکنه تو دوست نداری بامن ازدواج کنی که دائم اینو میگی که منو از خودت دلسرد و دلزده کنی!

ارمان هیچ جوابی جز سکوت نمیداد

_ خوب بگو دیگه؟!

ارمان: نه چنین فکری نکن

از پاساژ بیرون اومدم و روی نیمکت چوبی نشستم، ارمان هم اومد و کنارم نشست، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و اروم صورتم رو بوسید. خودم رو کنار کشیدم

ارمان: چرا دوری میکنی؟

_ دوری نمیکنم اگه یادت باشه ماهنوز بهم محرم نیستیم!

ارمان: اخه دریا فقط دو، سه روز دیگه مونده که مال خودم بشی مال خوده خودم!

_ باشه؛ بالاخره

دوستی اجباری

ارمان: حالا براچی گریه میکردي؟

با این سوال ارمان موندم که چه جوابی بدم و سریع یه چیزی سرهم کردم

_ یاد بچگیم افتادم ک میگفتم من عاشق این لباسام و یه روزی میپوشم و مامانم میگفت دخترم و به هرکس نمیدم!

ارمان: اهان، خوب بریم دنیاو مامان منتظرن!

دیگه هم اون چشمای نازت رو زشت نکن عزیزم

دوباره وارد پاساژ شدیم دنیا دم یه مغازه ایستاده بود و صدام کرد که به طرفش برم با ارمان به سمتش رفتیم

دنیا: اینجا چندنوع لباس پسندیدیم بیا پرو کن

وارد مغازه شدیم چند مدل مختلف لباس برای عقد پسندیده بودن به رنگ ها و طرح های مختلف الحق که همه شون قشنگ بود

یکی به رنگ نباتی، دیگری به رنگ پوسته پیازی، سفید و....

بهترین رنگ ها از نظر خودم یعنی نباتی، سفید و کرمیش رو پرو کردم

وقتی لباس کرمی رو پوشیدم خیلی قشنگ شده بود، اینجا دیگه اعتماد به نفسم زده بود به فضا جلوی آینه قربون صدقه خودم میرفتم و میگفتم که این لباس برای تو دوخته شد جیگر!

وقتی از پرو اومدم بیرون ارمان به سمتم اومد و دستم رو گرفت میخواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون اما به خاطر وجود اتوسا و دنیا این کار رو نکردم من راه میومدم و اون هم همراهیم میکرد وقتی به دنیا و مامان اتوسا رسیدیم

دنیا: وای چه خوشگل شدی بلا!

اتوسا: خیلی بهت میاد

در بین این گفت و گو ها ارمان گفت: بعله که بهش میاد! چون که من این و انتخاب کردم و زن خودمه و به کس کسورش نمیدم!

دوستی اجباری

چشم غره ای بهش رفتم تا جمع خودش رو بگیره

همه میگفتن که همین لباس رو بردار چون خدایی هم قشنگ بود هم بهم میومد.

رفتم که لباس رو توی پرو عوض کنم.

وقتی از پرو اومدم بیرون دیدم ارمان حساب کرده با تعجب پرسیدم: حساب کردی!

ارمان: اره مگه دوشش نداشتی؟

_چرا ولی قیمت؟

ارمان: قابل تورو نداره عزیزم وظیفمه!

وقتی دیدم قیمتش رو نمیگه پیش فروشنده رفتم و ازش پرسیدم گفت: یک میلیون تومن

سریع به سمت آرمان و دنیا و مامان برگشتم

_ این خیلی گروه تو همین الان ۱۵ میلیون پول دادی!

دنیا با ارنج محکم زد تو پهلو و آروم گفت: حالا که یه شوهر داری از هیچی برات کم نمیداره، ول کن دیگه، من

جاتو بودم هیچی نمیگفتم

مامان: عزیزم وظیفشه تا اخر عمر باید برات پول خرج کنه و از محبت و مهر کمت نداره!

با این حرفا قانع شدم از فروشگاه بیرون رفتیم ساعت حدودا سه بعد از ظهر و شکمم از گرسنگی قاروقور میکرد

ارمان: میگم، ماکه هنوز خریدامون رو نکردیم، غذا هم نخوردیم؛ اگه بریم خونه هم که دیگه وقت نمیکنیم بیایم!

_ خوب اره ولی من که خیلی گشمنه!

اتوسا: اشکال نداره دوتا خیابون بالاتر یه رستوران خیلی خوب هست اونجا میریم، نظرتون چیه؟

ارمان: خوبه پس بریم

حدودا ساعت ده شب بود که آرمان من و دنیا رو پیاده کرد کلید رو انداختیم توی در و اروم وارد شدیم همه

چراغا خاموش بود، ظاهرا خواب بودن

دوستی اجباری

وسایل رو دادم به دنیا تا بیره توی اتاق وقتی داشتم کفش هام رو در میاوردم یه سایه رو دیدم از ترس از جام بلند شدم و چسبیدم به دیوار

وقتی اومد نزدیکتر دیدم بردیاست

_ دیوونه ترسیدم! توهنوز نخواییدی؟

بردیا: نه منتظر شما بودم، چرا اینقدر دیر؟!

_ خرید بودیم بعد هم رفتیم شام خوردیم

ارغوان

به عقربه های ساعت که یک نیمه شب رو نشون میداد نگاه کردم. پس چرا عرفان تا الان نیومده بود؟

حس عجیبی تمام وجودم رو فرا گرفته بود. حس خیانت! اون از تماسای مشکوک و اس ام اسایی که تو گوشیش دیدم اینم از دیر اومدناش. اما گفتم صبر کنم شاید موضوع چیز دیگه ای باشه. ولی درواقع داشتم خودم رو گول میزدم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت نشیمن رفتم. روی مبل راحتی جلوی تلویزیون نشستم و سعی کردم با تماشای فیلم خودم رو سرگرم کنم تا زمانی که عرفان بیاد.

یه نگاهم به تلویزیون بود یه نگاهم به ساعت.

دو شد نیومد، سه شد نیومد...

پلک هام روی هم میوفتاد و به زور باز نگهشون داشتم. نزدیکای ساعت چهار بود که مقاومتتم رو از دست دادم. روی همون کاناپه دراز کشیدم و در کسریاز ثانیه با دلی آشوب خوابم برد.

با صدای تق و توقی که از توی آشپزخونه میومد با سردرد از خواب بیدار شدم. ساعت ده صبح بود.

با یاد عرفان سریع از جا پریدم و به سمت آشپزخونه رفتم. داشت صبحانه میخورد.

دوستی اجباری

پوزخندی به خودم زدم. من از دیشب داشتم حرص میخوردم و اون الان داشت با خیال راحت صبحانه می خورد.

با صدای بلندی که خودم هم تعجب کردم گفتم: کجا بودی؟

عرفان به سرعت سرش رو بالا گرفت و با تعجب بهم نگاه کرد.

- سلام.

از خون سردیش حرصم گرفت، نزدیک رفتم و لیوان شیر رو از جلوش برداشتم و با شدت روی زمین سرامیکی پرت کردم و به هزار تیکه تبدیل شد.

از جاش بلند شد. به سمتم هجوم آورد و دستم رو پیچوند.

عرفان: چته تو ارغوان؟ چرا وحشی بازی درمیزی؟

دستم رو با شدت ازش جدا کردم

- وحشی بازی؟ باشهرمن وحشی ام.

حالا بگو کودوم گوری بودی که شب نیومدی؟

عرفان: کار داشتم.

خشمم از جواب سربالاش بیشتر شد.

- عرفان، چرا مزخرف میگی؟ از کی تا حالا تو شرکت شب کاری میکنی؟

دستش رو توی موهایش کرد و چندبار با شدت اونارو بالا برد. جووری که گفتم الانه که موهاص کنده بشه.

عرفان: حوصلتو ندارم ارغوان.

به نشیمن رفت، کتتش رو از روی مبل برداشت و به سمت در ورودی رفت. در رو با شدت کوبیدو و از خ نه خارج شد.

و من برای اولین بار، خیسی گونه هام رو حس کردم. شاید تو چندسال اخیر اولین باری بود که گریه می کردم ولی به شدت بهش نیاز داشتم.

حسم خیلی بد بود. فکرشو نمیکردم که یک روز انقدر درمونده و بیچاره بشم.

دوستی اجباری

به سمت اتاق رفتم و لباس هامو به تن کردم.

منی که همیشه رو ترکیب رنگ لباسام حساس بودم الان بی هیچ فکری دم دستی ترین لباس هام رو پوشیدم.

سوییچ ماشین رو از روی این برداشتم و از خونه خارج شدم. پله هارو دو تا یکی طی کردم تا به پارکینگ رسیدم.

سوار مزدا آلبالویی رنگم شدم، در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و با سرعت به سمت بیمارستان رفتم.

میدونستم که آرمان برای دوره های آموزشیش تو بیمارستانه ولی بهش نیاز داشتم و نمیتونستم این ملاقات رو به

بعد موکول کنم.

ضبط رو روشن کردم تا آهنگ سکوت رو بشکنه و کمی از این حال بد دربیام اما بدتر هم شد.

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حال و دوست ندارم

آهنگ پخش میشد و اشکای من میریخت. دیگه طاقت نیاوردم و با صدای بلند گریه میکردم.

هق هق گریه هام با صدای آهنگ قاطی شده بود.

باز خاطرات تو همین حوالیه...

با رسیدن به بیمارستان، ضبط رو خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم؛ قفل در رو زدم و وارد حیاط بیمارستان شدم.

روی اولین نیمکت نشستم و

دوستی اجباری
بی توجه به نگاه های ترحم آمیز بقیه شماره آرمان رو گرفتم.

چند ثانیه ای طول کشید تا جواب داد

آرمان: الو

- آرمان؟

چند لحظه ای سکوت شد

- ارغوان چرا صدات اینجوریه؟ گریه کردی؟

با این حرفش دوباره اشکام جاری شد

- میشه بیای بیرون؟

با تعجبی که تو صدات موج میزد گفت

- تو کجایی؟

هق هقم رو تو گلوم خفه کردم

- تو حیاط بیمارستان

- اومدم

گوشی قطع شد و بوق های ممتد توی گوشم پیچید. موبایل رو توی کیفم انداختم و سرم رو به نیمکت تکیه دادم.

آرمان

از بقیه عذرخواهی کردم و به سرعت به حیاط بیمارستان رفتم. چشم انداختم تا بالاخره دختری حدس میزدم
ارغوانه که سرش رو به پشت نیمکت تکیه داده بود دیدم. نزدیک رفتم.

دوستی اجباری

- ارغوان؟

سرش رو بلند کرد و نگاه خسته و اشک آلودی بهم انداخت که قلبم فشرده شد. باورم نمیشد این دختر آشفته و غمگین با چشم هایی که از فرط گریه متورم شده؛ ارغوان باشه.

به سرعت از جاش بلند شد و مثل یک بچه بی پناه، به آغوشم پناه آورد.

هق هق گریه هاش، قلبم رو فشرده میکرد.

بعد از اینکه خالی شد، از خودم جدانش کردم و روی نیمکت نشستیم.

- چیشده ارغوان؟

با صدای گرفته ای جواب داد: دوستم نداره

با چشمای ریز شده نگاهش کردم

- کی دوست نداره؟

آرام، طوریکه به زور شنیدم گفت: عرفان

تمام مدت به ارغوان فکر میکردم، این روزا خیلی اعصابش متشنج بود.

البته من هم بی تقصیر نبودم. دیشب به اصرار دوستام رفتم خونه ی ساره دوست دختر سابقم. همه اونجا جمع بودن. شب مشروب زیاد خوردم و همونجا خوابم برد. ولی بازم حق رو به ارغوان نمیدادم، دیگه داشت شورشو درمیآورد.

چندبار باید منت کشی می کردم؟

با این فکر گوشی موبایلی که برای زنگ زدن با ارغوان برداشته بودم رو سر جاش گذاشتم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد. اسم آرمان روی صفحه روشن و خاموش میشد.

از اون هم بیزار بودم چون دست گذاشته بود رو متعلقات من یعنی دریا.

دوستی اجباری

هرچی هم از ارغوان میپرسیدم که چرا ماجرای دوستی من و دریا رو به آرمان نگفته جواب میداد، که دریا حقشه خوشبخت بشهو آرمان حقشه به کسی که دوشش داره برسه.

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی تماس قطع شد.

موبایل رو برداشتم و شماره آرمان رو گرفتم، شاید کار مهمی داشته باشه

خیلی زود جواب داد

آرمان: چرا جواب نمیدی؟

- سلام، برادر زن عزیز.

آرمان: مزه نریز اصلا حوصلتو ندارم

از لحتش پی به ماجرا بردم. حتما ارغوان شکایت منو پیشش کرده. دور از انتظار نبود

- چی شده؟

صدای داد آرمان باعث شد گوشی رو از خودم دور کنم.

آرمان: به چه خقی خواهر منو اذیت میکنی؟ مگه قبلا کلی باهات حرف نزدم؟

مگه نگفتم آزارش نده؟ هان؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردن آروم باشم

- آروم باش آرمان. اون چیزی که فکر میکنی نیست، ارغوان بیخودی بزرگش کرده.

خودمم می دونستم که چندان هم بیخودی نیست، اما باید آرمان رو آروم میکردم

آرمان: بزرگش کرده؟ هه. مرد حسابی دیشب خونه نیومدی بعد میگی بزرگش کرده؟

- آرمان، باور کن من دیشب تا دیروقت کار داشتم؛ بعدشم از خستگی همین جا تو دفتر خوابم برد.

دوستی اجباری

آرمان که انگار کمی متقاعد شده بود گفت: بازم حق نداشتی تنه‌اش بذاری و حس دوست نداشته شدن رو بهش القا کنی! این حس جون آدمو میگیره.

تقه ای به در خورد. از آرمان عذرخواهی کردم و بهش قول دادم که از این به بعد رفتار معقولتری داشته باشم و موبایل رو قطع کردم.

– بفرمایید

باصدای من، منشی که دختر جوان و زیبایی بود وارد اتاق شد و برنامه ی امروز رو برام توضیح داد.

آرمان

کارم هنوز توی بیمارستان تموم نشده بود ولی ارغوان عزیزترین من بود و نمیتونستم با این حال تنه‌اش بذارم رو به خواهرم کردم و گفتم: من میرم لباسامو عوض کنم، صبرکن تا پیام.

نگاه گنگی بهم انداخت

– کجا بریم؟

از روی نیمکت بلند شدم و همونطوری که به سمت ساختمون میرفتم گفتم: میریم خونه دریا اینا.

رو پوش سفید رنگ رو با کت مشکی عوض کردم و خودم رو به ارغوان رسوندم.

قرار شد ماشینش رو بعدا پیام ببرم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه دریا اینا راه افتادیم. چون اونجا حال و هوای عروسی حاکم بود؛ حالش بهتر میشد. از طرفی دوست صمیمیش رو میدید.

توی راه بودیم ارغوان خیلی حالش بد بود و با اینکه بامن درد و دل کرده بود اما همچنان ناراحتی توی چشماش موج میزد، توی راه فقط به بیرون نگاه میکرد و اشک مثل رود از چشماش جاری میشد، خیلی لحظه سخت و نفس گیری بود

دیگه طاقت دیدن اشکاش رو نداشتم جلوی یک تریا بستنی ترمز کردم!

دوستی اجباری

ارغوان: چرا وایسادی؟!؟

_دیگه گریه نکن! الان برمیگردم

داخل مغازه شدم یه بطری آب و بستنی ذغالی که همیشه ارغوان دوست داشت و از خوردنش لذت میبرد رو خریدم
و به سمت ماشین اومدم

درب ماشین رو باز کردم و بستنی رو جلوش گرفتم

ارغوان: چرا اینو خریدی؟!؟

_بخور، گفتم ازینا دوس داری براهمین برات گرفتم

ارغوان با اکراه از دستم گرفتم، سوار شدم، ارغوان اصلا دل و دماغ هیچی رو نداشت حتی خوردن بستنی مورد
علاقه اش!

ارغوان در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود با بغض گفت: آرمان نمیتونم بخورم!

_چرا توکه دوست داشتی؟!؟

ارغوان: اَخه تا میخوام بخورم یاد عرفان میافتم

_اه، ولش کن اونوا!

ارغوان سرش رو انداخت پایین و من به خاطر کنترل خشمم سریع راه افتادم. حدودا بعد از پنج دقیقه ای رسیدم
خونه دریا اینا؛ ارغوان پیاده شد و زنگ خونه روزد و من هم به دنبالش.

دنیا درب رو باز کرد و وارد خونه شدیم

دنیا ارغوان رو بغل کرد گفت:

سلام بی وفا چه عجب!

دنیا: سلام آقا ارمان خوش اومدید

دریا از طبقه بالا پایین اومد

دوستی اجباری

(دریا)

ای وای باز اینو دیدم! این آینه ی دق منه چرا باید همیشه اینو ببینم! خدا جواب کدوم کارم و دارم میدم!

با اینکه علاقه ای به آرمان نداشتم اما جلوی دنیا جلو رفتم و بوسه ای از لپ ارمان گرفتم و گفتم:

سلام عزیزم!

و بعد پشت سرش که ارغوان بود رو با بی میلی بغل کردم و بوسیدمش

_چطوری، ارغوان؟

ارغوان: خوبم

بفرمایید بشینید

روی مبل نشستن رفتم و یه چایی با شیرینی براشون اوردم

و تعارف کردم

بعد از خوردن چایی و شیرینی ارمان روبه من گفت:

چه خبر عزیزم، تاریخ عقد دقیقا کی شد!

و با خنده ای ملیح گفت: قراره بریم کارت چاپ کنیم!

_امشب قرار شد بابا بهم بگه مطمئن باش توی همین هفته اس!

آرمان: خوب، من دیگه تنهاتون میدارم

ارغوان هر موقع خواسی بهم زنگ بزن میام دنبالت!

_چرا میخوای بری؟! خوب بشین

ارمان: نه یه چند جایی کار دارم و بعد اگه وقت شد میرم بیمارستان

از جام بلند شدم و تا دم در همراهیش کردم و از خونه خارج شد

دوستی اجباری

دنیا هم آماده شده بود که به کلاس زبانش بره و بعد از سپری شدن چند دقیقه ای از خونه خارج شد

حالا من بودم و ارغوان و یه دنیا نفرت!

_ خوب ارغوان جونم چه خبر؟

ارغوان: خبرا پیش شماست! خوب داداش مارو تور کردیا!

با این حرفش انگار تمام وجودم به بند کشیده شد!

خیلی دوست داشتم بگم تو عشق منو تور کردی اما ترجیح دادم ساکت بشم!

_ من! من که کاری باهاش نداشتم اون اومد خواستگاریم!

خنده ای زد که دیدم چشماش قرمز شد و اشک از چشماش جاری!

_ ارغوان چته؟ از اون موقع تا حالا ک اومدی گرفته ای؟

با هق هق میگفت: در... یا دریا غلط کردم تو منو نفرین کردی!

_ وا این حرفا چیه! درست حرف یزن ببینم!

ارغوان تمام اتفاقاتی که توی این مدت توی زندگیشون افتاده بود و بگو مگو های خودش و عرفان رو برام تعریف

کرد. از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم، اصلا فکرش رو نمی کردم که عرفان اینطوری بوده باشه!

به ارغوان دلداری دادم و گفتم مطمئن زندگیت خوب میشه و دوباره مثل روزای اول میشه!

ارغوان: اما دریا از نظر من اینه که زندگیم فقط ب خاطر اینکه عرفان و از چنگ تو درش اوردم اینطوری شده!

مطمئنم

_ نه این فکرونکن خوب خود عرفان دوست داشت و برای همین هم اومد خواستگاریت و گرنه مغز خر نخورده بود ک

اگه دوست نداشت مطمئن باش تورو نمیگرفت و چنین زندگی برات فراهم نمیکرد

بالاخره روزی که منتظرش بودم سر رسید. روز خوشبختیم

دوستی اجباری

اره امروز روز خوشبختیمه امروز به عقد ارمان درمیام و خیلی راحت تر میتونم انتقامم رو از اون عرفان حیوون بگیرم

از اتاق رفتم بیرون تا صبحانه بخورم از پله ها یکی،یکی پایین رفتم با انرژی و شادابی قلبی به همه سلام کردم:

_سلام

بردیا:سلام،خواهری. چطوری؟

_خوبم

بردیا:بیا بشین

☆☆☆☆

صبحانه رو خوردم، قرار بود ساعت ۱۰ ارمان بیاد دنبالم و ببرتم آرایشگاه

وقتی رفتم توی اتاق تا آماده بشم بردیا در اتاق رو زد و وارد اتاق شد.

بردیا:دریا یه سوال میخوام ازت بپرسم

_پرس

بردیا: تمام این شادابی و خوشحالی کیه؟!

_نه چرا این فکر رو میکنی؟

بردیا: اخه همین چند روز پیش بود که ناراحت بودی و معلوم بود که پا به این ازدواج نمیخوای بدی پس چرا حالا؟

_نه عزیزم من اون روز با ارمان یکمی بحثم شده بود برا همین ناراحت بودم ،خوب حالا اقا داداش میذارى آماده بشم

ارمان قراره بیاد دنبالم!

بردیا:بله که میذاریم

و از اتاق خارج شد

دوستی اجباری

لباس عقدم رو آماده گذاشتم میخواستم لباس هام رو بپوشم که گوشیم به صدا دراومد سریع گوشی رو جواب دادم
ارمان بود

_سلام عزیزم

ارمان: سلام عروس خانوم، چطوری؟

_خوبم تو خوبی؟

ارمان: اری میگم من تا یه ربع دیگه پیشتم

_باشه منم دارم آماده میشم

ارمان: قربانت، خدافظ

آماده شدم و با صدای بوق ماشین ارمان به بیرون رفتم از ماشین پیاده شد یه بوسه نثار پیشونیم کرد و لباس رو ازم
گرفت و روی صندلی عقب گذاشت

به سمت ارایشگاه راه افتادیم . ارمان از این موضوع خیلی، خیلی خوشحال بود

به خودم توی آینه نگاه کردم، لباس گرمی رنگ با ناخن های طراحی شدم ست شده بود. آرایش نسبتاً غلیظی روی
صورت من نشسته بود و موهام به حالت زیبایی بالای سرم جمع شده بود.

از قیافم به شدت راضی بودم اما کاش امروز میتونستم با عشقم ازدواج کنم...

با صدای دختر آرایشگر که آمدن ارمان رو اعلام می کرد، مانتو و روسری مجلسیم رو پوشیدم و بعد از حساب کردن
مبلغ دستمزد که به حدود 500 هزار تومن می رسید از آرایشگاه خارج شدم.

ارمان رو دیدم که با تیپ شیکی به ماشینش تکیه داده بود و دست به سینه به من نگاه می کرد.

به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم، چند ثانیه ای همنجوری بهم نگاه می کرد دستمو جلوی صورتش تکون دادم،
به خودش اومد و در جلوی ماشین رو برام باز کرد.

تو ماشین نشستیم و به سمت خونه ما که مراسم در اونجا برگزار میشد حرکت کردیم.

دوستی اجباری

توی راه هردو سکوت کرده بودیم و من داشتم به آینده فکر می کردم. با اینکه لحظه ای دلم برای ارغوان سوخته بود ولی بازم آتیش انتقامم خاموش نشد، اونا به من ضربه زدن و می خواستم که از خودم ضربه ببینن.

امشب قرار بود یک مراسم جمع و جور برای عقد بگیریم و کمتر از یک ماه بعد عروسی...

با رسیدنمون به جلوی خونه خانواده من و آرمان به استقبالمون اومدن و با شادی دست میزدن.

ارغوان

برای استقبال، جلوی در ایستاده بودیم تا اینکه ماشین آرمان نمایان شد. توی اون تکاپو هیچ چیز جز برادر عزیزم نمی دیدم. تمام حس های بد ازم دور شد، حتی فکر کارهای عرفان.

با ذوق به آرمان که توی کت و شلوار مشکی رنگش بهتر از همیشه به نظر میومد نگاه کردم. نمیدونم کار درستی کردم که موضوع دوستی دریا و عرفان و بهش نگفتم یا نه.

همه به داخل اتاق عقد رفتیم. دریا و آرمان بالای سفره عقد بسیار زیباشون نشسته بودن و دنیا روی سرشون قند میسایید.

به عرفان که کنارم ایستاده بود و به دریا زل زده بود نگاه کردم و باز دلم گرفت از نگاه های منظور دارش.

دلم میخواست شوهرم فقط برای من باشه. مخصوصا الان که عاشقانه دوستش دارم. وگرنه من آدم سازش نبودم ولی جدایی از عرفان مرگ من بود.

تو همین فکرا بودم که با صدای عاقد به خودم اومدم...

سوره ی قدر و بعد از اون دعای فرج با صوت زیبایی توسط عاقد خونده شد.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اُنْكَحْتُ وَ زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي بِمُوكَلِّي عَلَي الْمَهْرِ
الْمَعْلُومِ قَبِلْتُ النِّكَاحَ وَ التَّرْوِیْحَ وَ الزَّوْجَ لِمُوكَلَّتِي وَ لِمُوكَلِّي عَلَي الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

با شنیدن خطبه خاطرات عقد خودم توی ذهنم تداعی شد...

دوستی اجباری

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم دریا رفیعی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی ، آقای آرمان عابدی به صدق و مهریه ۵۰۰ مثلاً یک جلد کلام الله مجید ، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه 500 سکه تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران با این شرط که مهریه به ذمه زوج مکرّم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم؟

با صدای دنیا که می گفت عروس تو تلگرامه صدای خنده ی همه حتی عاقد بلند شد...

عاقد: برای بار دوم می پرسم آیا بنده وکیلیم که شمارا به عقد دائم آقای آرمان عابدی دریاورم؟

این دفعه من گفتم: عروس رفته گل بچینه

عاقد برای بار سوم از دریا سوال کرد و صدای ضعیف دریا به گوش رسید

دریا: با اجازه پدر و مادرم بله..

بعد از این حرف دریا، صدای تشویق و کل کشیدن از همه جا بلند شد.

دریا

به جمع شاد و خوشحال نگاه کردم، باورم نمیشد که من الان رسماً همسر آرمان هستم.

حیات بزرگ خونه به طرز زیبایی تزیین شده بود... چراغ های متعددی که در تمام نقاط حیات دیده میشد، نور قابل توجهی ایجاد میکرد.

یک لحظه دلم گرفت، از خودم و از این زندگی... از این که این همه آدم رو به مسخره گرفته بودم...

با صدای آروم آرمان کنار گوشم، از فکر دراومدم

آرمان: چی شده خانوم؟ تو فکری

لبخند مصنوعی زدم و بهش نگاه کردم

- چیزی نیست داشتم به آینده فکر میکردم

دوستی اجباری

نگاهش رو تو بصورت تم چرخوند، خواست حرفی بزنه تا اینکه پسر عموش سینا، صداش زد و مجبور شد بره.

با وجود مخالفت های بابا، مراسم عقد مختلط برگزار شد. چون خانواده آرمان میخواستن همه کنار هم باشن و بابا ترجیح داد اینبار کوتاه بیاد.

بالاخره مراسم تموم شد و همه به جز آرمان به خونه هاشون رفتن. دلم می خواست تنها باشم و با خودم خلوت کنم و با این شرایط جدید کنار بیام اما الان ممکن نبود... چون آرمان قرار بود تا صبح اینجا بمونه...

به همراه آرمان و بقیه روی مبل های پذیرایی نشسته بودیم... مامان از اتاق من بیرون اومد و گفت:

شماها خسته اید، برید استراحت کنید.

بعد از این حرف به اتاق اشاره کرد. خدا میدونه که چه قدر سرخ شدم. نمیخواستم جلوی بابا و بردیا اینو بگه... شاید چیز مهمی نبود اما من اصلا با بابا و بردیا راحت نبودم.

آرمان از جا بلند شد و من هم به تبعیت از اون بلند شدم.

بابا: شماها خیلی خسته شدید، بهتره زودتر بخوابید.

این حرف بابا اشاره ی غیر مستقیمی بود به اینکه از حد نگذریم و آرمان به خوبی این رو فهمید

آرمان: خیالتون راحت.

با ارمان وارد اتاق شدیم... مامان براش روی زمین جا پهن کرده رود.

روی تخت نشستم و آرمان هم در کنارم...

آرمان: خیلی خوشحالم دریا...

خوش حال بود، ولی من نبودم... هنوز دلم بند عرفانی بود که هرچی سعی میکردم از یادم نمیرفت...

آرمان خم شد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت، بوسه ای که بوی عشق و آرامش میداد. اما من لایقش نبودم و به شدت عذاب وجدان داشتم.

خستگی و خواب آلودگی رو بهونه کردم تا نخوام بیش از این نقش بازی کنم....

دوستی اجباری

صبح ، آرمان بعد از توردن صبحانه رفت...بعد از رفتن آرمان ساعت ها فکر کردم، که حالا باید چیکار کنم؟

باید هرچه زودتر به چشم عرفان پیام، به خاطر محدودیت های بابا بدون ازدواج با ارمان نمیتونستم به عرفان نزدیک بشم ولی الان با خیال راحت میتونم کارمو انجام بدم، اول اینکه آزادی بیشتری دارم و دوم، رفت و آمد خانوادگی نزدیکی با عرفان ایجاد میشه.

گوشی موبایلمو برداشتم و با آرمان تماس گرفتم... بعد از چند بوق جواب داد

آرمان: الو

با شنیدن صدای لحنمو تا جایی که میشد خوب و با نشاط کردم

_ سلام آقا، خوبی؟

تک خنده ی مردونه و جذابی زد

آرمان: عالی، مگه میسع صدای تورو بشنوم و بد باشم

بحث رو عوض کردم ترجیح میدادم زودتر اصل موضوعو بگم

_ میگم، آرمان...اوندفعه که ارغوان و دیدم به نظرم حال روحیش خوب نبود. یه برنامه بریزیم باهم بیرون بیرون حال و هواش عوض میشه

آرمان که انگار با حرف من موافق بود گفت: حق باتوعه، بهتره از عرفان دورباشه یکم

- نه، اتفاقا باید اونم بیاد اینجوری بهتره شاید روابطشون بهتر شه

آرمان میدونست که ارغوان یه چیزایی از روابطشون به من گفته...

قرار شد با ارغوان و عرفان هماهنگ کنه تا فردا برای ناهار و گردش بیرون بریم.

عرفان روی صندلی جلو در کنار آرمان نشسته بود و من و ارغوان عقب...

قرار شد اول ناهار بخوریم و بعد به پارک کوه سنگی بریم.

دوستی اجباری

ساعت یک ظهر بود برای خوردن ناهار مقابل رستورانی ایستادیم... از ماشین پیاده شدیم، و وارد حیاط بزرگ رستوران شدیم. اواسط دی ماه بود ولی این موقع روز سرمایی حس نمیشد برای همین روی تخت های سنتی که توی فضای باز رستوران قرار داده شده بود نشستیم...

سکوت حاکم بر فضا، خبر از رابطه بد آرمان و ارغوان می داد

آرمان رفت تا غذا رو سفارش بده. بعد از چند ثانیه ارغوان از جاش بلند شد و روبه ما گفت: من میرم دستامو بشورم.

بدون اینکه منتظر جوابی بشه به سمت سرویس بهداشتی رفت.

عرفان: دریا، یه سوال بپرسم؟

با صدای عرفان به سمتش برگشتم و به چشم هایی که عاشق فرمشون بودم نگاه کردم

_ پپرس!

سوالی که پرسید خیلی غیرمنتظره بود

عرفان: تو منو دوست داشتی؟

نمی دونستم چی باید بگم... اما باید چیزی میگفتم که باعث نزدیکی عرفان به من بشه

_ نداشتم

مات و مبهوت به من نگاه میکرد تا اینکه حرفمو کامل کردم

_ هنوزم دارم...

#دوستی_اجباری

معلوم بود که از جواب صریح من بدجوری جا خورده. خواست حرفی بزنه ولی با اومدن آرمان حرف رو تو دهنش نگه داشت.

نهار رو در سکوت خوردیم و بعد از اون به پارک کوه سنگی رفتیم و کمی قدم زدیم.

تا وقتی که پیام خونه با عرفان حرف نزدیم. البته شرایط جوری نبود که بشه حرف زد.

از بقیه خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. کلید رو تو در حیاط چرخوندم و در رو باز کردم، با ورودم مامان رو دیدم.

همیشه همینجوری بود هرکس میومد توی حیاط به استقبالش می ایستاد، چه دخترش باشه چه هفت پشت غریبه...

سلامی کردم و مامان رو بوسیدم... وارد پذیرایی شدم... دنیا و بابارو دیدم که تلویزیون نگاه می کردن...

انگار سنگینی نگاهم رو حس کردن که به طرف من برگشتن... سلامی دادم و به اتاقم رفتم

هنوز ساعت هشت شب بود ولی من عجیب خسته بودم...

لباس هام رو با یک بلیز و شلوار ست لیمویی عوض کردم و موهای بلندم رو آزادانه دورم ریختم...

باصدای مامان که آماده شدن شام رو اعلام میکرد به پذیرایی رفتم و پشت میز نهار خوری نشستم...

شام در بین حرف های بابا و بردیا درباره کار خورده شد...

از فرط خستگی نمیتونستم حتی یک دقیقه بیدار بمونم برای همین سریع به اتاقم برگشتم...

چراغ رو خاموش کردم، روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونم بالا آوردم...

پلک هام کم کم روی هم افتاد... اما با صدای زنگ موبایل از جا پریدم و یه عالمه فحش به پشت خطی دادم.

انقدر خواب آلود بودم که بدون دیدم اسم مخاطب جواب دادم.

_ الو

و صدایی که شنیدم خواب از چشم پروند...

عرفان: سلام دریا، عرفانم!

زودتر از اون که فکرشو می کردم جواب گرفتم...

_ سلام... عرفان... چیشد که زنگ زدی؟

عرفان: راستش به حرفت توی رستوران فکر کردم.

_هه، چه فرقی داره الان دیگه هم تو متاهلی هم من...

عرفان: فرق داره، خیلی وقته فهمیدم من و ارغوان برای هم ساخته نشدیم

پوزخندی زدم، انگار ده ساله که ازدواج کردن...هنوز یکسال هم نشه اونوقت میگه خیلی وقته فهمیدم...

_این حرفا چیزی رو عوض نمیکنه

معلوم بود که از جملات کوتاهم کلافه شده... ولی من نمیخواستم خودمو بد جلوه بدم...

عرفان: دریا هیچ وقت دیر نیست!

باور کن هیچ دختری جای تو رو برای من نگرفته و نمیگیره...

سکوتم رو پای موافقتم گذاشت

بله

عرفان: فردا کافه پیانوساعت پنج عصر منتظرم

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه قطع کرد و من موندم و پوزخندی روی صورتم. عرفان نمیدونست دریایی که الان هست خیلی با قبلی فرق داره

☆☆☆☆

ساعت سه ظهر بود.....

اول یه دوش گرفتم و بعد از اون یه آرایش زیبایی روی صورتم انجام دادم، در آخر خودمو توی آینه نگاه کردم.

مانتوی قرمز رنگم رو با شال و شلوار مشکی هارمونی زیبایی داشت. و صورتم از همیشه زیباتر بود.....

از خونه خارج شدم و با گرفتن یک دربست به کافی شاپ رفتم

وارد کافی شاپ شدم چشمم چرخوندم ولی عرفان رو ندیدم، انگار هنوز نیومده بود. گوشه ای ترین میز روانتخاب

کردم و روی صندلی اون نشستم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که عرفان اومد و روبروم نشست.....

بهتر از همیشه به نظر می رسید

با تیپ اسپورتنی که زده بود، لبخند دندان نمایی زد و دل و دینم و برد

جواب لبخندش رو با لبخند دادم

عرفان: سلام دریا خانوم! چه خوشگل شدی امشب

انگار کارخونه ی قند تو دلم آب میشد

دوستی اجباری

الان دیگه از دست خودم ناراحت بودم، الان دیگه شوهر داشتم و با یه مرد نامحرم قرار گذاشتم ولی نمیتونستم منکر این بشم که با دیدن عرفان این چیزا یادم رفت

_سلام، ممنون

گارسون اومد و سفارش هامونو گرفت. چند دقیقه ای درباره آب و هوا، دریا و علف حرف زدم تا بالاخره عرفان آدمی که میخواستم گفت:

عرفان: ببین دریا، من به این نتیجه رسیدم که جای تو توی زندگی منه

خیلی جالبه ما میتونیم بدون مشکل باهم باشیم

این آدم تعهد، حالیش نبود انگار.....

_من و تو متاهلیم عرفان

عرفان: تو که هنوز عروسی نکردی وبه راحتی می تونی جدا بشی. من و ارغوان هم به اخر خط رسیدیم

_ولی پدر من عمرا اجازه بده جدا بشیم

عرفان دستمو گرفت

عرفان: کی گفته جدا بشی؟ همین که کنارم باشی کافیه!

چه خوش خیال! هم منو میخواد هم ارغوان!

_من الان نمیتونم چیزی بگم م.....

عرفان: لازم نیست الان جواب بدی تو فکراتو بکن

☆☆☆☆☆☆

(یک هفته بعد)

ارغوان

مواد کیک رو توی قالب ریختم و داخل فر قرار دادم.

دوستی اجباری
عرفان کیک دوست داشت.....

به ساعت نگاه کردم..... نه شب بود.....چند وقتی میشد ک عرفا ساعت ده به بعد میومد خونه.....ناراحت بودم،
احساس میکردم که به شدت افسرده شدم.....

عرفان بهم توجه نمی کرد.....هرروز صبح قبل از اینکه بیدار بشم میرفت سرکار و شب میومدتمام تلاشمو
میکردم ولی اون.....

لباسامو عوض کردم و آرایش زیبایی کردم ساعت تقریبا ده و نیم بود که صدای چرخش کلید اومد و آمدن عرفان و
نشون میداد....

از جا بلند شدم و به استقبالش رفتم

_سلام

با صدای ارومی جواب سلامم رو داد که حتی خودشم نشنید.....از کنارم رد شد و به اتاق رفت و بازهم منو ندی

شام رو روی میز چیدم... روی صندلی میز نهار خوری نشستم ولی عرفان نیومد... از مام بلندشدم و به سمت اتاق
رفتم...با همون لباس های بیرون روی تخت دراز کشیده بود و تو گوشیش غرق بود

- عرفان

همونطور که سرش تو گوشیش بود جواب داد: بله

هه! قبلنا می گفت جانم

- شام حاضره بیا ب...

عرفان: من شام خوردم

بدون اینکه حال خراب منو ببینه شماره ای رو گرفت و موبایل رو روی گوشش گذاشت

با حالی خراب از اتاق خارج شدم... با عصبانیت تمام غذاها رو توی سطل آشغال خالی کردم...اشک هام تند تند می
ریخت و من هیچ سعی در پاک کردنشون نداشتم...

دوستی اجباری

ساعت نزدیک یک نصف شب بود و من هم چنان ناراحت و مغموم روی کاناپه ی روبه روی تلویزیون نشسته بودم... احساس خواب آلودگی می کردم... به اتاق رفتم و باز هم عرفان رو در حال چت کردن دیدم.

نزدیک رفتم و روی تخت در کنارش دراز کشیدم... در کمال تعجب و بهت من از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت... با خیال اینکه رفته آب بخوره چشم هام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم...

گلووم خشک شده بود... چشم هام رو باز کردم و سر جام نشستم...

نگاهی به جای خالی عرفان کردم و سریع از اتاق خارج شدم... با دیدنش که روی کانامه خوابیده بود قلبم فشرده شد...

چرا از من فراری بود؟

مگه چیکارش کرده بودم؟

کی جای منو براش پر کرده بود؟

گناه من فقط دوست داشتن بود... عشق بود...

همونجا روی زمین نشستم و به حال خودم گریه کردم... اشک ریختم و هق زدم...

این روزها بغض هایم مجال نفس کشیدن نمی دهد... و اشک هایم چه بی پروا جاری می شود:)

دریا

دو هفته از زمانی که با عرفان بودم می گذشت... تو این مدت روز و شب یا باهم بیرون بودیم یا تلفنی حرف میزدیم... شب تا صبح باهم چت می کردیم... حسم مثل گذشته نبود... دیگه عاشقش نبودم... با هر بار یادآوری کارهاش بیشتر ازش بدم میومد... از طرفی بودن با آرمان بهم آرامش میداد... پر از دلگرمی بود... گاهی وقتا به این فکر

دوستی اجباری

میوفتادم که بیخیال انتقام بشم و زندگیمو با آرمان بسازم... ولی وای از این حس سرکش و لعنتی که تو وجودم بیدار میشد...

امروز دیگه اخر خط بود... وقت عملی کردن نقشه من... گوشیمو برداشتن و با شماره ناشناس به ارغوان پیام دادم

: اگه میخوای بدونی شوهرت این روزا با کی بهت خیانت میکنه تا نیم ساعت دیگه بیا کافه آتش.

پیام رو فرستادم... دعوتش کردم به همون کافی شاپی که توش غرور منو زیر پا گذاشتن... همونجایی که نامزدیشون رو مثل پتک تو صورتم زدن... دیگه برام مهم نبود که همه بفهمن من و عرفان باهم بودیم... هیچی مهم نبود

به بهونه بیرون رفتن با آرمان، از خونه خارج شدم... با یک تاکسی خودمو به کافه رسوندم... قلبم توب دهنم می زد و حس خوبی نداشتم و کاش به حسم توجه می کردم.

وارد کافه شدم و روی صندلی نشستم که قبلا ارغوان با غرور نشسته بود...

دقایقی بعد عرفان رسید و روی صندلی رو به روم نشست...

گارسون اومد و سفارش رو گرفت... عرفان با نگاه شیفته ای خیره ی من بود و من بهش لبخند می زدم... دلشوره ی عجیبی داشتم؛ یه حسی می گفت قراره اتفاقای بدی بیوفته... حسمو سرکوب کردم... الان دیگه وقت این حرفا نبود

عرفان: دریا، باید بریم یه جای دور... جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه

بعد از این حرف دستش رو روی دستم گذاشت

دریا: اوهوم... جایی که فقط من باشم و تو

چشم گردوندم و ارغوان رو پشت شیشه ی کافه دیدم... عرفان دستن رو بلند کرد و بوسید و این تیر آخر بود...

...

ارغوان

چیزی که میدیدم رو باور نمی کردم... تمام بدنم می لرزید و احساس خفگی داشتم

دوستی اجباری

دریا همچین آدمی نبود...چطور تونست اینکارو بکنه

تند تند نوی پیاده رو قدم می زدم و با صدای بلند گریه می کردم...نگاه ترحم آمیز عابرا برام مهم نبود...مهم من بودم که دیگه چیزی ازم نمونده بود

از پل عابر پیاده بالا رفتم...ماشین ها با سرعت زیرپام حرکت می کردن...

نزدیک تر رفتم و از بالا به ماشین ها نگاه کردم...چیزی از مغزم عبور کرد...آره همین بود...من دیگه نمی تونستم زندگی کنم...عشقم با زن داداشم بهم خیانت کرده بود و روحمو کشته بود...من اینجوری نمیتونم...

از میله بالا رفتم و روش نشستم؛ صدای بیا پایین، چیکار میکنی خانم و... برام معنی نداشت

گنگ بودم و هیچ حسی نداشتم...آخرین قطره اشکمو پاک کردم و بی تردید دستمو از میله جدا کردم...

و سقوط...

....

آرمان

به رو به روم نگاه می کنم.. یک صندلی چرخ دار که جسم بی تحرک دریا روی اون جا گرفته...دریایی که تقاص کارای خودشو پس داد

از اون روز شوم یکسال می گذره...روزی که خواهر بی گناهم بی خبر از دسیسه ی دریا به زندگیش پایان داد...واقعاکه چوب خدا صدا نداره

دریا بعد از اون ماجرا، دچار سگته ی مغزی شد و محکوم به نشستن روی این صندلی...منم که تحمل دیدنش رو نداشتم اون رو با آسایشگاه آوردم...دریایی که حتی خانوادش هم اونو نمیخوان...منم برای آخرین بار به دیدنش اومدم و میخوام برای آرامش گرفتن به گوشه ای خلوت برم تا شاید یاد این اتفاقا کمی فقط کمی کمرنگ تر بشه

چشمای بی فروغش رو به طرف انداخت...نگاهی پر از التماس، پر از پشیمونی، پر از شرم ولی دیگه فایده نداره...خواهر عزیز من برنمیگرده...

عرفانی که باعث تمام این قضایا بود...بیخیال از تمام اتفاقات به خارج از کشور رفت اما مطمئنم اونم تقاص کارهاش رو میده...حتی بدتر از دریا

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com